

به نام خدا

# فایل عیار سنج همدم خیس

نوشته:

شادی داودی

انتشارات شقایق



## فصل اول

به خاطر بی‌خوابی شب گذشته، بابت نوشتن رمان  
جدیدم، نزدیک صبح خوابم برده.  
چشمانم هنوز خواب‌آلود است و دلم می‌خواهد باز  
هم بخوابم، اما چند سالی است که دیگر نتوانسته‌ام  
مثل روزهای مجردی تا ساعت دوازده یا حتی ده توی  
تخت بمانم و بخوابم. با تمام میلی که به ادامه‌ی  
خوابیدن دارم اما بالاخره بلند می‌شوم و از اتاق بیرون  
می‌روم.

نگاهم روی در بسته‌ی اتاقش ثابت می‌ماند. شب گذشته هم هر کاری کردم تا زود به تخت خوابش بروم، با شیطنتهای مخصوصش، از حرف گوش کردن شانه خالی کرده بود. تا وقتی بیدار بودم، او هم در اتاقش مشغول بازی بود... اما به خوبی یادم مانده که وقتی خواستم بخوابم، به اتاقش رفتم و بالاخره راضی‌اش کردم در تختش دراز بکشد و بعد از خاموش کردن چراغ اتاقش و روشن کردن چراغ خوابش، در اتاقش را باز گذاشته بودم!

ولی حالا...

برای چند ثانیه پشت در می‌ایستم، سپس به آرامی

آن را باز می‌کنم.

## فصل اول □ ۵

از دیدن وضعیت اتاق می‌فهمم باز هم حکایت سه شب گذشته تکرار شده است! بعد از خوابیدن من، بیدار مانده و بازی کرده. می‌بینم که باز هم مثل این چند شب گذشته، روی فرش طرح کودک کف اتاقش، در میان همان اسباب‌بازی‌هایی که اطرافش پراکنده است، بدون هیچ بالشت یا پتویی، به خواب رفته!

وارد اتاق می‌شوم. راه رفتن در میان آن همه ماشین‌های ریز و درشتی که کف اتاق پخش شده، مثل قدم گذاشتن در یک هزارتو است. بالاخره با هر سختی، بدون لگد کردن ماشین‌ها، کنارش روی دو زانو می‌نشینم. به صورت زیبایش و ماشین کوچکی که در دستش مانده، نگاه می‌کنم.

آرام ماشین را از میان انگشتان کوچک و سفیدش  
بیرون می‌آورم و کنار می‌گذارم. بغلش می‌کنم و با  
دقت به این که پایم روی اسباب‌بازی‌های ولو شده نرود  
و باعث زمین خوردنم نشوند، او را روی تختش می  
گذارم.

از این همه آشفتگی اتاق کلافه‌ام. پتوی نازک مورد  
علاقه‌اش که طرح یکی از شخصیت‌های کارتونی را  
دارد و به رنگ زمینه‌ی آبی آسمانی است، رویش می  
کشم و زیر لب غر می‌زنم:

«داری کم‌کم بچه‌ی بدی می‌شی! چند روزه اتاقت  
این جووری به هم ریخته‌س، شبا هم که اصلا حرف  
گوش نمی‌دی و زود نمی‌خوابی، روزام که تا عصر

خوابی و...»

دوباره نگاهم روی صورت قشنگش ثابت می‌شود.  
چنان عمیق خوابیده که مطمئنم حتی یک حرف از  
چندین کلمه‌ایی که پشت سر هم قطار کرده‌ام را  
نشنیده.

خم می‌شوم و صورتش را می‌بوسم. چیزی زیر لب  
می‌گوید. صورتم را نزدیک می‌برم و می‌پرسم:

«مانی جان؟ چیزی می‌خوای؟»

باز هم زیر لب چیزی می‌گوید که بیشتر شبیه غر  
زدن است، بعد هم به پهلو می‌خوابد.

صدای زنگ تلفن بلند می‌شود. از تخت فاصله می  
گیرم و با احتیاط از اتاق خارج می‌شوم. به اتاق خواب

خودمان می‌روم و گوشی تلفن را از روی پاتختی برمی‌دارم. نگاهی به ساعت دیواری می‌اندازم. حدسش سخت نیست که بدانم چه کسی پشت خط است. دکمه‌ی ارتباط را می‌زنم و گوشی را کنار گوشم می‌گذارم. صدای پرانرژی و با محبتش، ذره‌ذره‌ی وجودم را به تکرار خواستنش وامی‌دارد.

«سلام به سایه‌ی خودم. احوال شما؟ اگه من زنگ

نزنم که تو سراغی از من نمی‌گیری...»

خنده‌ام می‌گیرد. فقط چند روز است که به تهران

آمده‌ام و او هر روز کارش همین شده. صبح‌ها ساعت

ده یا ده‌ونیم زنگ بزند و این جملات را تندتند پشت

سر هم ردیف کند.



## فصل اول □ ۹

بعد از پنج سال زندگی در تنکابن، به خاطر تعمیرات و بازسازی و تکمیل نهایی خانه که به خواست خودش بوده، مدتی برای زندگی به تهران آمدم تا ساختمان کامل شود و حالا به واقع طاقتش از تنهایی کم شده.

ندیدن مانی هم مزید بر علت این دل‌تنگی بیش از حد محسن شده و این تماس‌های تلفنی مکرر و طولانی مدت هم عکس‌العملش به این وضعیت است.

چند دقیقه‌ایی با جملات خاصش صحبت می‌کند و گاهی باعث خنده‌ی هر دو نفرمان می‌شود. سراغ مانی را می‌گیرد و می‌خواهد با او هم صحبت کند. وقتی می‌گویم مانی خواب است، لحظه‌ای سکوت می‌کند، بعد می‌گوید:

«سایه! این چهارمین روز هستش که زنگ می‌زنم  
خونه، می‌گی مانی خوابه! ساعت نزدیک ده شده! مانی  
هر روز ساعت هشت صبحانه می‌خوره... چیزی  
شده؟!... اتفاقی افتاده که...»

بلافاصله می‌گویم:

«ای بابا محسن! باز حساسیت الکی داری نشون  
میدیا. چه اتفاقی می‌خوای افتاده باشه؟! مانی فقط یه  
ذره شیطون‌تر شده و چون فعلا از تو دوریم، نمی‌خوام  
زیاد بهش سخت بگیرم که بعد بهانه‌ی تو رو بگیره و  
دیوونه‌م کنه. شبا دیر می‌خوابه، برای همین این ساعت  
که زنگ می‌زنی خوابه، فقط همین.»

کمی مکث می‌کند، می‌گوید:

«ولی سایه، توی این چند روز، ظهرم که زنگ  
می‌زنم، باز می‌گی خوابه! فقط اگه غروبا زنگ بزنم، یه  
ذره با من صحبت می‌کنه که اونم...»

دوباره به میان صحبتش می‌روم.

«محسن! قطع کن تا من باهات تماس تصویری  
بگیرم و خودت ببینی که شازده پسرت، در سلامت  
کامل، الان توی اتاقش خواب هفتا پادشاه رو داره  
می‌بینه.»

این‌بار با صدایی که مشخص است کمی دلخور و  
جدی شده، می‌گوید:

«لزومی نداره با تماس تصویری بخوای راست بودن  
حرفت رو ثابت کنی. من همه‌جوره حرفت رو قبول

دارم، ولی الان برام این سوال شده، دیر خوابیدن مانی  
رو می فهمم؛ ولی مگه چه قدر دیر می خوابه که کل روز  
خوابه و غروب بیدار می شه؟! این وضعیتش برای من  
خیلی عجیب شده... سایه، این بچه مگه تا کی بیداره؟!  
نکنه پابه پای خودت که تا صبح مشغول نوشتنی، این  
بچه هم بیدار می مونه!؟»

صدای زنگ گوشی تلفن همراهم بلند می شود.

می گویم:

«گوشی موبایلم داره زنگ می خوره. باید جواب بدم.  
محسن، این قدر نگران مانی نباش. باشه، امشب قول  
می دم هرطور شده شب سر ساعت همیشگی  
بخوابونمش تا فردا صبح که تلفن زدی خودش گوشی

رو برداره، خوبه؟»

می گوید:

«سایه، بچه مریض می شه. نذار بی خوابی بکشه.»

سیم شارژر گوشی موبایل را از آن جدا می کنم و

اسم سعید را روی صفحه ی گوشی می بینم. با کلافگی

می گویم:

«ای وای بسه تو رو خدا، حالا کلاس تدریس سلامت

کودک برام نذار...»

به میان حرفم می آید.

«برو جواب تلفنت رو بده. ظهر دوباره تماس

می گیرم. فعلا خداحافظ.»

خداحافظی می کنم و بعد از قطع کردن تماس،

انگشتم را روی صفحه‌ی گوشی تلفن همراه می‌کشم و آن را کنار گوشم می‌گذارم. دلتنگشم. از پنج سال پیش که به طور دائم ساکن تنکابن شده‌ام و او هم با الهام ازدواج کرده، فقط سالی یک یا دو بار می‌بینمش.

هروقت که از ماموریت برمی‌گردد، یا با الهام برنامه‌ی سفر داخلی یا خارجی دارند، یا این‌که هوا مساعد نبوده تا بتوانند به تنکابن بیایند. برای همین ارتباطمان بیشتر تلفنی شده و گاهی هم انگار خدا دلش به حالم می‌سوزد که تمام شرایط را جور می‌کند تا سعید و الهام یکی دو هفته به شمال بیایند؛ که البته آن‌جا هم معمولاً به ویلای خودشان می‌روند و فقط چند وعده‌ی ناهار یا شام را کنار هم هستیم. در این

سال‌ها، شنیدن صدایش هم برایم غنیمت بزرگی محسوب می‌شود.

بعد از سلام و احوال‌پرسی طولانی که با هم داریم، سراغ الهام را از من می‌گیرد! می‌خندم و می‌گویم:

«فیلم بازی نکن. من که می‌دونم وقتی تهران نیستی، روزی چند بار باهاش تماس تلفنی و تصویری داری؛ پس ادای آدمای عاشقِ بی‌خبر از معشوق رو درنیار.»

خنده‌ی بلندی می‌کند و می‌گوید:

«نه به جان تو، دیروز تا الان باهاش تماس نداشتم.»

می‌خندم و می‌گویم:

«اوه، چه زمان طولانیه که ازش بی‌خبری! نمیری یه

وقت از این بی خبری؟»

دوباره با خنده جواب می دهد:

«به جون خودم دارم می میرم.»

به شوخی می گویم:

«آه حالم به هم خورد از این لوس بازی. مرد گنده،

خجالت بکش. از اون قد و هیکل و لباس فورمت حیا

کن. با دو متر قد، ادای پسرای تازه بالغ رو درمیاری،

آدم چندشش می شه.»

باز هم با خنده می گوید:

«درکم کن. الهام حامله س. به جون تو، مدام این جا

نگرانم. ولی خب، وقتی یادم می افته که چه قدر

خوش شانسم و این روزا تو اومدی تهران، کلی



خوشحال می‌شم؛ اما راستش رو بخوای، دلیل این که از  
دیروز بهش زنگ نزدم، تو فرض کن یه کوچولو  
حرف‌مون شده.»

چشمانم از تعجب گرد می‌شود. سعید و الهام به  
قدری همدیگر را دوست دارند که حتی تصور با هم  
بحث کردن‌شان هم برایم دور از ذهن است، چه برسد  
به این که بحث‌شان آن قدر جدی شده باشد که سعید  
ترجیح بدهد به الهام تلفن نکنند! آن هم الهام که حالا  
دوران بارداری را می‌گذرانند و دو ماه دیگر هم زایمانش  
است!

مکث می‌کنم و با لحنی که دیگر بوی شوخی و  
خنده در آن نیست، می‌گویم:

«سعید! مسخره‌بازی درنیار. بچه شدی؟! الان چه

وقته این اداهاست؟! الهام الان باید اعصابش...»

به میان صحبت‌م می‌آید.

«اوه اوه... من رو بگو فکر کردم زنگ می‌زنم به تو

که خواهرمی، می‌ری گیس الهام رو می‌گیری و...»

با صدایی محکم می‌گویم:

«زمان گیس و گیس‌کشی خواهرشوهر و زن برادر،

دو قرنه که ور افتاده جناب ناخدا دوم، اگه نمی‌دونی،

بدون. الان دیگه هیچ‌کس این جور رفتار نمی‌کنه جز

یه جماعت بی‌شعور بازمانده از قرون جیک‌جیک‌میرزا

که به حول‌وقوهی الهی نسل اونا هم به زودی ور می

افته.»

صدای سعید جدی می شود.

«جنبه داشته باش. شوخی کردم.»

بلافاصله می گویم:

«حتی شوخیشم زشته که به زبون بیاد، چه برسه به

این که...»

باعجله حرفم را قطع می کند.

«خیله خب بابا، من زیاد فرصت ندارم، باید تماس رو

قطع کنم. زنگ زدم، بهت بگم امروز الهام می ره سونو

برای تشخیص جنسیت بچه. بالاخره راضی شده از

دکتر بخواد سونو تشخیص جنسیت براش بنویسه.

دیروز گفت نمی خواد بهم بگه بچه پسره یا دختر، منم

عصبی شدم بهش گفتم دیگه بهش زنگ نمی زنم تا

برگردم تهران. حلام زنگ زدم به تو که عصر باهاش  
تماس بگیری و جنسیت بچه رو که فهمیدی به منم  
بگی، همین.»

لبخند عمیقی روی لبم می‌نشیند. از این‌که الهام  
سربه‌سر سعید گذاشته و این‌طوری دلش را در  
تبوتاب بیشتر پدر شدن انداخته، به یاد شیطنتهای  
خودم در دوران بارداری می‌افتم؛ اما حالا اوضاع خیلی  
فرق دارد. این بچه‌ی برادرم است و حس شیرین  
عمه‌شدن مثل عسل نابی است که آن را ریزریز روی  
زبانم مزه می‌کنم.

نمی‌خواهم سعید متوجه شود که حالا خودم هم به  
شدت کنجکاوم تا بفهمم برادرزاده‌ام دختر است یا

## فصل اول □ ۲۱

پسر، ولی سلامت بچه و الهام برایم در اولویت قرار دارد. احساس اولم را از سعید مخفی نگه می‌دارم و با جدیت می‌گویم:

«حالا چه فرقی می‌کنه؟! پسر یا دختر بودنش مگه واسه‌ی تو مهمه؟ تو الان باید فقط به سلامتی بچه و الهام...»

صحبت‌م را قطع می‌کند.

«تو رو ارواح خاک مامان سخنرانی نکن واسم. معلومه که سلامتی جفت‌شون برام از هرچیزی مهم‌تره، ولی خب کنجکاوم، دروغ که نمی‌تونم بگم. اون الهامم لج کرده... جون من، سایه، تو رو خدا، ازش بپرس؛ شب دوباره بهت زنگ می‌زنم، بهم بگو. می‌خوام

از این جا یه سری وسیله واسه بچه بخرم، خب بدونم  
دختره یا پسر، بهتر می‌تونم انتخاب کنم.»

می‌گویم:

«من جاسوسی نمی‌کنم، اما حتما از الهام می‌پرسم.  
اصلا شاید بعد از ظهر مانی رو بردارم و خودم برم دنبال  
الهام تا با هم بریم دکتر و جنسیتش رو همون جا  
خودم بفهمم، ولی خوابش رو ببینی که بهت بگم  
جنسیت بچه چیه. خودت باید اون قدر زنگ بزنی به  
الهام و اون قدر التماسش کنی و نازش رو بکشی تا  
شاید دلش واست بسوزه و بهت بگه. هرچی باشه، اونی  
که توی روزنامه کار می‌کنه زن خودته، نه من؛ پس  
خبر رو باید از خودش بگیری که کارش یه جورایی با

خبرنگاری در ارتباطه.»

خنده‌اش می‌گیرد و می‌گوید:

«خیلی خری سایه. ما رو باش که داداش کی

شدیم!»

کلی سربه‌سر هم می‌گذاریم و بالاخره قرار می‌شود  
سعید خودش تلاش کند تا الهام جوابش را بدهد و اگر  
احیانا موفق نشد، آن وقت من پادرمیانی کنم. بالاخره  
مجبور می‌شود برخلاف میلش و به علت شرایط کاری،  
خداحافظی و تماس را قطع کند.

هر دو گوشی تلفن هنوز در دستم است. به  
آشپزخانه می‌روم و آنها را روی کانتیر می‌گذارم. لیوانی  
را از آب پر و دو قاشق قهوه‌ی فوری به آن اضافه می

کنم و در ماکروویو می‌گذارم سپس به دستشویی می‌روم و آبی به دست و صورتم می‌زنم. حوله را برمی‌دارم و روی صورتم می‌گذارم تا آب صورتم را خشک کنم. در دستشویی نیمه‌باز است و فضای پشت سرم را در آینه می‌بینم. حوله را که از صورتم برمی‌دارم، توی آینه می‌بینم در دستشویی به آرامی تا ته باز می‌شود! سر جایم بی‌حرکت می‌مانم. حدس می‌زنم مانی بیدار شده و با فشار دستش در را باز کرده. برمی‌گردد، اما مانی جلوی در دستشویی نیست. از دستشویی بیرون می‌روم و به سمت اتاق مانی نگاه می‌کنم. در اتاقش بسته است! امکان ندارد! خودم چند دقیقه پیش در اتاق را باز گذاشتم و هیچ شکی در این



## فصل اول □ ۲۵

موضوع ندارم. با قدم‌هایی سریع به سمت اتاق می‌روم  
و در را باز می‌کنم. ناخواسته با صدای بلند می‌گویم:

«مانی؟»

پتویی که روی‌اش انداخته بودم، پایین تخت افتاده!  
می‌خواهم به سمت تخت بروم تا پتو را بردارم که  
صدای بوق اتمام کار ماکروویو بلند می‌شود. از شنیدن  
آن صدا، مثل آدمی که برق به بدنش وصل کرده  
باشند، یک‌باره تکان می‌خورم. صدای خنده‌ی مانی  
بلند می‌شود. نگاهم روی صورتش ثابت می‌ماند. مانی  
غرق خواب است و این خنده برایم تازگی ندارد. بارها  
پیش آمده که وقتی خواب است با دیدن رویایی  
کودکانه در همان خواب با صدای بلند بخندد، خنده‌ای

شیرین و کوتاه که دلم هربار از شنیدنش ضعف می  
رود.

نفس عمیقی از روی آسودگی خیال می کشم و آن  
چه را که لحظاتی پیش حس کرده‌ام را، با تسلط بر  
خویش، یک تصور آنی و غیرواقعی فرض می‌کنم.

با قدم‌هایی آهسته به تخت نزدیک می‌شوم. پتو را  
برمی‌دارم و دوباره آن را روی مانی می‌کشم. از اتاق  
بیرون می‌روم و لیوان را از ماکروویو درمی‌آورم و  
همان‌طور که آن را در دست دارم، به سمت پنجره‌ی  
پذیرایی می‌روم. لیوان را به لبم نزدیک می‌کنم و به  
محوطه‌ی پایین مجتمع خیره می‌شوم. ماشین  
حمیدآقا همسایه‌ی پایین را می‌بینم. نرسیده به درب

## فصل اول □ ۲۷

خروجی محوطه توقف کرده. لحظاتی بعد همسرش به سمت ماشین می‌رود و کنار راننده می‌نشیند.

قبلا از محسن که با حمیدآقا ارتباط تلفنی دارد، شنیده‌ام بالاخره بعد از گذشت چندین سال که از فوت همسرش الهه گذشته، اواسط ماه پیش، مجدد همسری اختیار و زندگی متاهلی جدیدی را آغاز کرده است.

لبخند کمرنگی روی لبم می‌نشیند. برایش آرزوی خوشبختی دارم، اما ناخواسته و بی‌آنکه دلیلش را بفهمم حلقه‌ی اشکی در چشمانم خانه می‌کند. شاید به خاطر آن همه وفاداری که به همسر اولش داشت، تصمیم برای تجدید فراش، این قدر برایش سخت بوده.

لحظه‌ای از فکر بی‌وفایی‌های زوج‌هایی که زندگی‌های خود را سر هیچ‌و‌پوچ به گند می‌کشند، بغضم می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم و نمی‌خواهم بیش از آن فکرم را درگیر کنم.

جرعه‌ایی از محتوای لیوان می‌خورم و با بیرون رفتن ماشین حمیدخان از محوطه، از پنجره فاصله می‌گیرم و به آشپزخانه برمی‌گردم. روی صندلی کنار کانتر می‌نشینم. بیسکویت کرم‌داری را از ظرفی که جلویم است، برمی‌دارم. هنوز به دهان نگذاشته‌ام که مانی با صورتی خواب‌آلود از اتاقش خارج می‌شود. بدون این‌که نگاهی به جایی جز در دستشویی داشته باشد، باعجله وارد آنجا می‌شود و در را هم می‌بندد.

با صدایی بلند که برایش قابل شنیدن باشد، می

گویم:

«مانی، کارت که تموم شد، سیفون رو بکش.»

با صدایی خواب‌آلود اما بلند، از داخل دستشویی می

گوید:

«فقط شماره یک دارم.»

«فرقی نداره. سیفون رو بکش.»

صدایش را می‌شنوم.

«پوری می‌گه فقط وقتی شماره دو دارم باید این...»

پوری نوهی سرایدار ویلایی است که تا در تنکابن

ساکنش هستیم. با صدایی بلندتر می‌گویم:

«پوری باید به تو بگه چی کاری کنی یا مامانی؟»

صدای سیفون بلند می‌شود و همزمان در دستشویی  
را باز می‌کند و با همان صورت خواب‌آلود بیرون می‌آید  
و دوباره به سمت اتاقش می‌رود. می‌گوید:

«پوری نه، حوری.»

گره‌ای میان ابروانم می‌افتد. بیسکویت نیم‌خورده‌ام  
را روی کانتِر، کنار لیوان، می‌گذارم و می‌گویم:

«حوری؟! حوری دیگه کیه?!»

وارد اتاقش که می‌شود، دیگر در محدوده‌ی دیدم  
نیست؛ فقط صدایش را می‌شنوم.

«مامانی خوابم می‌اد.»

از روی صندلی بلند می‌شوم و به اتاقش می‌روم.  
روی تخت و پشت به من خوابیده. باز هم پتو را روی

فصل اول □ ۳۱

خودش نکشیده. از میان اسباب‌بازی‌ها رد می‌شوم و کنار تختش می‌ایستم. پتو را روی‌اش می‌کشم و می‌گویم:

«حوری کیه؟! من فکر کردم پوری نوهی طاهره‌خانوم رو می‌گی.»  
با صدایی خواب‌آلود می‌گوید:

«نه، پوری رو نمی‌گم. حوری دوستمه. دوست جدیدم.»

باتعجب به سر و موهای خوش‌رنگش خیره می‌شوم. می‌گویم:

«دوست جدید؟! تو که توی این چهار روز همه‌ش خونه بودی. یه لحظه هم نبردمت توی محوطه‌ی بازی

که دوست جدید پیدا کنی! کجا با این حوری دوست  
شدی؟!»

اما دیگر جوابی نمی‌دهد. خم می‌شوم و روی سر و  
پشت گردنش را می‌بوسم. از نحوه‌ی نفس کشیدنش  
می‌فهمم به خواب عمیقی رفته است. مانی از این نظر  
کاملاً به محسن شباهت دارد، وقتی خسته است، اگر  
شروع به شمردن کنی، به عدد سه نرسیده خوابش  
برده؛ خوابی عمیق و سنگین!

گاهی خنده‌ام می‌گیرد از این وضعیت. در ذهنم،  
محسن و مانی مثل یک آدم‌آهنی هستند که با اتمام  
انرژی و سوخت مصرفی‌شان، یک‌دفعه خاموش  
می‌شوند و تحت هیچ شرایطی نمی‌توانی از آنها کار یا



## فصل اول □ ۳۳

حرف بکشی تا زمانی که دوباره انرژی مورد نیازشان را با خواب تامین کنند.

از اتاق بیرون می‌آیم و دوباره به آشپزخانه برمی‌گردم. بیسکویت و قهوه‌ام را می‌خورم و برای ناهار از فریزر گوشت چرخ‌کرده بیرون می‌گذارم. باید ماکارونی درست کنم، تا به عشق خوردن ماکارونی هم شده، مانی را ظهر بیدار کنم. می‌دانم محسن ظهر دوباره تلفن خواهد کرد و از او بعید نیست اگر باز هم مانی خواب باشد، آن‌قدر نگران شود که راه بی‌افتد و از تنکابن به تهران بیاید.

گوشت را در ماکروویو می‌گذارم و سیستم یخ‌زدایی را تنظیم و روشنش می‌کنم. لیوان را برمی‌دارم و زیر

شیر آب می‌گیرم. هنوز کار شستن را شروع نکرده‌ام  
که صدای زنگ آیفون بلند می‌شود.

به تصویر نگاه می‌کنم و صورت الهام را می‌بینم.  
دکمه‌ی باز شدن در را می‌زنم. در حال را هم نیمه‌باز  
می‌گذارم تا وقتی با آسانسور بالا آمد، زنگ در حال را  
نزند. دوباره به آشپزخانه برمی‌گردم تا شستن لیوان را  
تمام کنم و گوشت را هم از ماکروویو بیرون بیاورم.

خیلی طول نمی‌کشد که الهام وارد خانه می‌شود.  
دست‌هایم را خشک می‌کنم و به طرفش می‌روم. مثل  
همیشه شاد و پر سر و صدا وارد شده. بعد از این که  
من را می‌بوسد، با صدای بلند می‌گوید:

«شیطونک من کجاس؟ بدو بیا، ببین واست چی

خریدم عشقم؟»

به طرف آشپزخانه می‌روم و می‌گویم:

«هرچی واسش خریدی، فعلا نگهش دار؛ چون

خوابه.»

مشغول باز کردن زیپ کیفش است. با همان صدای

بلند و خنده می‌گوید:

«غلط کرده که خوابه. پاشو. بیدار شو ببینم، مانی؟

پاشو ببین واست یه تخم‌مرغ شانسی گنده خریدم.»

می‌گویم:

«چرا پیاده اومدی؟»

به سمت راهروی منتهی به اتاق خواب‌ها می‌رود و

می‌گوید:

«چرا؟ خب تو ماشین داری، هر جا بخوام برم، من رو

می‌بری.»

می‌خندم و می‌گویم:

«مگه من راننده‌ی توام؟»

حالا فقط صدایش را می‌شنوم.

«نه، راننده‌ی من نیستی. ولی عمه‌ی بچم که

هستی. بعدازظهر می‌خوام برم دکتر، تو هم که فعلا

تهرانی و چی از این بهتر که من و بچم رو، عمه‌ش

بیره؟»

با لبخند روی لب، مانده‌ام جوابش را چه بدهم که

دوباره صدای الهام را می‌شنوم. «وا... مانی؟! مانی،

پشت در اتاقت چی گذاشتی؟! چرا در باز نمی‌شه؟!»

## فصل اول □ ۳۷

به سمت راهرو اتاق خواب‌ها می‌روم. الهام در را با فشار باز می‌کند. پشت سر الهام، وارد اتاق مانی می‌شوم. او به سمت تخت می‌رود و روی آن می‌نشیند. من اما به پشت در اتاق نگاه می‌کنم. ماشین شارژی بزرگش بین دیوار و در مانده!

الهام شروع می‌کند به بوسیدن‌های محکم سر و صورت مانی، گاهی هم قلقلکش می‌دهد بلکه او را وادار به باز کردن چشمانش کند. با دیدن حالت صورت مانی مطمئنم خواب است، می‌خواهم الهام را از ادامه‌ی کارش منصرف کنم که یک‌باره مانی باعصابانیتی کودکانه، جیغ می‌کشد و می‌گوید:

«خوابم میاد.»

الهام با شنیدن جیغ و حرف او، دستانش بی حرکت  
می ماند و به من خیره می شود.

با صدایی بلند می گویم:

«مانی! چرا جیغ می زنی؟! یه دقیقه چشمت رو باز

کن، ببین کی اومده.»

الهام بلافاصله از روی تخت بلند می شود و به من

می گوید:

«چرا صدات رو سرت انداختی؟! خب عشقولکم

خوابش میاد. بچه راست می گه، می خواد بخوابه. بریم

بیرون، خودش بعد بیدار می شه و میاد بیرون و منم

چیزی که براش گرفتم رو بهش می دم.»

نگاه کوتاهی به پشت در و ماشینی که هنوز بین در

و دیوار حبس شده، می اندازم. می گویم:

«دیشب دیر خوابیده، ولی وقتی حوصله داره از جاش بلند می شه و در رو می بنده و پشتش یه ماشین می ذاره که نتونیم بیایم توی اتاق؛ پس حتما یه دقیقه هم می تونه چشمش رو باز کنه و به جای جیغ زدن، سلام کنه.»

الهام به طرفم می آید. دستم را می گیرد و همراه خودش از اتاق بیرون می برد. می گوید:

«خیله خب توام حالا. همچین حرف می زنی انگار مانی یه پسر هیجده ساله س!»

نگاهم هنوز به مانی است. همان طور که هنوز چشمانش بسته است، پشتش را به در و روی اش را به

دیوار می‌کند و با صدای خواب‌آلود و کودکانه‌اش می‌گوید:

«من ماشین رو پشت در نداشتم. حوری کرد.»

هر دو می‌ایستیم. نگاه الهام به سمت او برمی‌گردد و از من سوال می‌کند:

«حوری؟! حوری کیه؟! مهمون داری سایه؟!»

برای لحظه‌ایی کوتاه نمی‌توانم از هجوم افکاری که یک‌باره به مغزم حمله‌ور شده، جلوگیری کنم! مانی چه گفت؟! حوری که بود؟! یک دوست خیالی یا...!

الهام تکان ملایمی به دستم می‌دهد. منتظر پاسخ سوالش است. دست دیگرم را به پیشانی و بعد لای موهایم می‌کشم. می‌گویم:



«ولش کن. بیا بریم. چرت و پرت می‌گه. مهمونم کجا بود؟! حتما وقتی اومدی توی خونه، صدات رو شنیده و چون می‌دونسته می‌ری سراغش، خودش بلند شده و اون جووری در رو بسته که نتونی بری توی اتاقش تا راحت به خواب نکرده‌ی دیشبش برسه. حوری یه دوست خیالی دیگه‌شه که تازه خلقش کرده. تو که می‌دونی مانی قدرت تخیل بالایی داره.»

به همراه الهام به آشپزخانه برمی‌گردیم. اما من ناخواسته فکرم درگیر جملات آخری که از مانی شنیده‌ام، شده. مشغول درست کردن مایه‌ی ماکارونی می‌شوم و در همان حال با بی‌دقتی به حرف‌های الهام در رابطه با اتفاقی که روز گذشته در محل کارش

افتاده، گوش می‌کنم.

بعد از دقایقی، انگار متوجه‌ی حواس‌پرتی من می

شود. می‌پرسد:

«اصلاً حواست هست به حرفام یا طبق معمول داری

توی ذهنت با شخصیتای رمانت کلنجا می‌ری؟!»

دستم را زیر شیر آب می‌شورم. یک برگ

دستمال‌کاغذی از رول جدا می‌کنم و می‌گویم:

«راستش نه. زیاد حواسم جمع نیست. به مانی فکر

می‌کنم که چند شبه بی‌خواب شده و تا دیروقت بیداره

و بازی می‌کنه توی اتاقش.»

الهام نگاه عاقل‌اندرسغیه به من می‌کند و می‌گوید:

«خب این موضوع با وضعیت خواب خودت، خیلی

## فصل اول □ ۴۳

هم عجیب نیست. اگه به خودت رفته باشه که طبیعیش اینه از دوران نوزادی شب نباید می خوابید، چون تو کلا دیوی. شبا بیداری و مشغول نوشتنی و روزا یا خوابی یا بی حوصله و در حال کتکاری با شخصیتای رمانی که می نویسی. اگرم به تو نرفته باشه و تا چند وقت پیش سر ساعت می خوابیده و حالا تغییر کرده؛ خب بزن به پای بزرگتر شدنش و دیدن این که هر شب مامانیش بیداره و داره کارش رو انجام می ده؛ این بچه هم پیش خودش فکر کرده اگه شبا به بازیش برسه و روزا بخوابه حتما طبیعی تر رفتار کرده.»

بعد هم می خندد.

مایه‌ی داخل ماهیتابه را هم می‌زنم و می‌گویم:

«صبح محسن زنگ زد و کلی غرغر کرد که چرا  
چند روزه زنگ می‌زنه مانی خوابه؟ بعد که براش گفتم  
شبا دیر می‌خوابه، اونم تقریبا حرفای تو رو زد؛ اما با یه  
لحن دیگه که معلوم بود دوز نگرانش برای مانی، از  
این وضعیت، بالا رفته. منم بهش گفتم که...»  
به میان حرفم می‌آید.

«یا خدا! باز دوباره حتما حق به جانب شدی و پاچه  
ی محسن رو گرفتی!»  
جواب می‌دهم:

«نه بابا... تو هم انگار جدی جدی من رو یه سگ به  
تمام معنا می‌بینیا!»  
می‌خندد و می‌گوید:

«طفلك سگا... تو كارت از سگ بودن گذشته. الان

ديگه زامبي به خودت بگي بهتره از بس كه...»

برمي گردهم، مي خواهيم با همان قاشق كوچك چوبي

كه در دستم است توي سرش بكوبيم كه با خنده دو

دستش را روي سرش مي گذارد و مي گويد:

«اوه، حواست باشه؛ من مامان برادرزاده تم. بايد هوام

رو داشته باشي ديگه.»

مي خندم و دوباره مشغول هم زدن مايه ي ماكاروني

مي شوم. صحبت مان مي رود سر موضوع بارداري اش و

در انتها قرار مي شود بعد از ظهر همراه او به مطب بروم.

تا نهار آماده شود، با هم در خصوص خيلي مسائل

صحبت مي كنيم. ساعت نزديك يك و نيم است كه

شروع می‌کنم به چیدن ظروف ناهار روی میز.

الهام بلند می‌شود و به اتاق مانی می‌رود تا برای ناهار بیدارش کند. در حال کشیدن ماکارونی توی دیس هستم که مانی و الهام هم می‌آیند. چشمان مانی و موهای خوشگل و به هم ریخته‌اش، هنوز نشان از میل شدید او به خوابیدن دارد.

تلفن خانه که صدایش بلند می‌شود، با دیدن اسم محسن روی نمایشگر آی‌دی‌کالر، گوشی را به سمت مانی می‌گیرم و می‌گویم:

«بابایی صبح زنگ زد، کلی سراغت رو گرفت. دوست داشت تو گوشی رو مته همیشه برداری، ولی باز مته دو سه روز گذشته خواب بودی. حالا جواب بابایی رو

فصل اول □ ۴۷

بده و دوتا ماچ خوشگل واسش بفرست تا غصه  
نخوره.»

تلفن را از من می‌گیرد و کنار گوشش می‌گذارد.  
الهام هم از فرصت استفاده می‌کند و یک بوس محکم  
زیر گلوی او می‌گذارد که باعث خندیدن مانی با صدای  
بلند، هنگام صحبت تلفنی‌اش با محسن می‌شود.

می‌دانم محسن هم مثل من با شنیدن صدای خنده  
ی مانی دلش از خوشی ضعف می‌رود. مانی چند  
دقیقه‌ایی با محسن تلفنی حرف می‌زند. در این فاصله،  
برایش ماکارونی کشیده‌ام. الهام و خودم هم مشغول  
خوردن می‌شویم.

من هم چند دقیقه‌ای با محسن صحبت می‌کنم.

مشخص است با شنیدن صدای مانی انرژی گرفته و در آخر اضافه می‌کند که پایان هفته به تهران خواهد آمد، چون به شدت دلش برای من و مانی تنگ شده.

من هم دلتنگش هستم و حالا به خوبی حس می‌کنم دوری از او، چه قدر سخت شده است! سپس خداحافظی و تماس را قطع می‌کنم و گوشی را کنار می‌گذارم.

در حین خوردن ناهار، متوجه‌ام مانی با این‌که به شدت ماکارونی دوست دارد، اما به علت تداوم خواب آلودگی، بی‌اشتها غذا می‌خورد.

اصراری ندارم که حتما بشقابش را تمام کند. چون حالش در شرایطی که هنوز میل به خوابیدن دارد،



برایم قابل درک است. اگر خودم در خانه تنها بودم و محسن تاکید نکرده بود که حتما ظهر می‌خواهد صدای مانی را پای تلفن بشنود، محال بود برای نهار بیدارش کنم و می‌گذاشتم تا هر وقت که بدنش نیاز به جبران بی‌خوابی دارد، بخوابد؛ اما حضور الهام که واقعا مانی را دوست دارد و از سربه‌سر گذاشتن او و حاضر جوابی‌های مانی همیشه ذوق می‌کند و همین‌طور به خواست محسن، مجبور بودم به این‌که الهام او را بیدار کند، رضایت بدهم... و حالا این هم نتیجه‌اش بود که شاهد بی‌میلی مانی به غذایی باشم که می‌دانم چه قدر دوست دارد.

بعد از خوردن نهار، نگاهی به ساعت می‌کنم. به

مانی می‌گویم که دیگر نخواهد، درضمن یک بار دیگر حسابی صورتش را بشورد تا کسالتش برطرف شود؛ بعد هم منتظر باشد تا لباسش را عوض کنم، چون باید برای کاری برویم بیرون. سرش را به علامت این‌که حرفم را فهمیده، تکان می‌دهد و از صندلی پایین می‌رود.

الهام و من مشغول جمع کردن ظرف‌های روی میز می‌شویم. صدای تلفن همراه الهام بلند می‌شود. ظرف‌ها را داخل ماشین ظرفشویی می‌گذارم و در همان حال متوجه‌ام که فرشته با او تماس گرفته. الهام ضمن صحبت با او، از آشپزخانه بیرون می‌رود و کم‌کم مانند و شالش را هم برمی‌دارد و شروع به آماده شدن

می‌کند.

ماشین ظرفشویی را روشن می‌کنم و بقیه‌ی غذا را در یخچال می‌گذارم. به اتاق مانی می‌روم تا لباسش را تنش کنم. می‌بینم صورتش را به قدری آب زده که جلوی تی‌شرتش حسابی خیس شده. دو پایش روی زمین و سرش روی بالشت تختش است و باز خوابش برده!

حوله‌ی کوچکش را می‌آورم. صورت و قسمتی از جلوی موهایش را به آرامی خشک می‌کنم. قربان صدقه اش می‌روم و درضمنی که می‌دانم در عالم خواب و بیداری است، به او قول می‌دهم دیگر بیدارش نخواهم کرد و برای بیرون رفتن، خودم بغلش می‌کنم و در

ماشین روی صندلی عقب او را می‌گذارم تا راحت  
بخوابد. لبخند قشنگی روی لبش می‌نشیند و با صدای

آرامی می‌گوید:

«دوستت دارم مامانی.»

لب‌های سرخش را می‌بوسم و می‌گویم:

«من بیشتر نفسم.»

صدای الهام را از هال می‌شنوم.

«سایه؟... فرشته می‌گه، به طور ناشناس قراره بره

پیش یه فالگیر واسه تهیه‌ی خبر. کارمون که تموم

شد، بریم دنبالش. اونم شب می‌خواد بیاد این‌جا.»

در حینی که لباس مانی را تنش می‌کنم، می‌گویم:

«مگه خودش ماشین نداره؟ خب کارش تموم شد،

بیاد این جا.»

صدا دوباره از هال می آید.

«نه، ماشینش رو فروخته و پولش رو داده واسه

پیش خرید یه ماشین دیگه، هنوز موعد تحویلش

نرسیده؛ یادت رفته مگه؟!»

پای مانی را از پاچه‌ی دوم شلوارش رد می‌کنم و در

حال بالا کشیدنش می‌گویم:

«کجا باید بریم دنبالش؟ خیلی جای پرت نباشه.

می‌دونی که محسن دوست نداره سر از جاهای...»

به میان حرفم می‌آید.

«نه بابا، می‌گه توی خیابون آزادیه.»

زیپ شلوار مانی را بالا می‌کشم. یقه‌ی تی‌شرتش را

هم سرش می کشم و می گویم:

«باشه، بهش بگو آدرس دقیق بده، بعد که کار تو

تموم شد، می ریم دنبالش.»

کار لباس پوشاندن مانی که تمام می شود، خودم هم

آماده می شوم. وقتی مانی به بغل، از اتاقش بیرون

می روم؛ الهام با تعجب می گوید:

«وا!!! این باز خوابید؟!»

توجهی به سوالش نمی کنم، چون پاسخش معلوم

است. از او می خواهم کلید را از جاکلیدی بردارد و در

را قفل کند. سوئیچ در یکی از دستانم است و بیشتر

حواسم را به مانی داده ام تا راحت در آغوشم باشد. از

در حال بیرون می روم. الهام در را قفل می کند و دنبال

من سوار آسانسور می‌شود.

به پارکینگ که می‌رسیم، مانی را روی صندلی عقب می‌خوابانم؛ بعد به همراه الهام سوار ماشین می‌شویم و از پارکینگ بیرون می‌رویم.

دقایقی طولانی در گرهی ترافیک گیر می‌کنیم، اما درنهایت چند دقیقه مانده به نوبت الهام، وارد مطب می‌شویم. مانی تقریباً بیدار شده، ولی زیاد سرحال نیست. روی یکی از مبل‌های سالن انتظار نشسته‌ایم. مانی ترجیح داده به جای درست نشستن روی مبل، به من تکیه بدهد. او را در آغوش می‌گیرم و برایش توضیح می‌دهم که به چه علت آنجا آمده‌ایم. همین مسئله سبب می‌شود تمایزش برای خواب کم شود، اما

همچنان ترجیح می‌دهد در بغلم بماند.

الهام تا نوبتش شود، یادش می‌آید که تخم مرغ‌شانسی بزرگی که برای او خریده را از کیفش بیرون بیاورد و به دستش بدهد. مانی با خوشحالی از الهام تشکر می‌کند و در ادامه مجبور به تحمل دو ماچ محکم به علاوه‌ی یک گاز کوچک و بدون درد از مچ دستش توسط الهام می‌شود. این‌ها روش ابراز علاقه‌ی همیشگی الهام به او است و وقتی به قول خودش از عشق به مانی به حال حرص می‌افتد، مانی باید این وضعیت را تحمل کند.

عملیات ابراز محبت الهام که تمام می‌شود، مانی می‌خواهد دوباره روی مبل کنارم بنشیند تا تخم‌مرغش را



باز کند و حسابی با آن سرگرم می‌شود.

هنوز نوبت الهام نشده که مادرش هم وارد مطب می‌شود. از جای‌مان بلند می‌شویم و بعد از سلام و احوال‌پرسی می‌فهمم چون می‌دانسته الهام آن روز برای چه چیزی به مطب می‌آید، دلش طاقت نداشته و خودش را رسانده است.

با وضعی که پیش می‌آید، من نمی‌توانم همراه الهام وارد اتاق سونو شوم؛ چون فقط یک همراه حق ورود دارد. حق تقدم با مادر الهام است که همراه دخترش باشد. با این‌که الهام خیلی اصرار دارد من همراهش به اتاق بروم و به مادرش می‌گویم خودش خبر جنسیت را به او خواهد داد، اما ادب حکم می‌کند که من در

سالن بمانم و الهام و مادرش به اتاق بروند.

نوبت الهام می‌شود و آنها به اتاق می‌روند. مانی برای سر هم کردن اسباب‌بازی شانسی که باید طبق دستور درستش کند، حسابی سرگرم شده. گوشی تلفن همراهم را از کیفم درمی‌آورم و مشغول چک کردن صندوق پستی‌ام می‌شوم. نامه‌ای از طرف انتشارات برایم ارسال شده، باید بخوانم.

درضمن باز کردن نامه، متوجه‌ی مانی هم هستم. در حین بازی صحبت می‌کند. این برایم تازگی ندارد، معمولا موقع بازی، چند یار خیالی دارد. هنوز بیشتر از دو خطِ نامه را نخوانده‌ام که صدای آرام مانی را می‌شنوم.

«حوری، این‌قد حرف نزن. حواسم پرت می‌شه. مگه

نمی‌بینی دارم مردعنکبوتی رو درست می‌کنم؟»

بدون این‌که حرکت اضافه‌ای کنم، گوش‌هایم را

تیزتر و زیرچشمی مانی را نگاه می‌کنم. خودم هم

نمی‌فهمم چرا نسبت به این دوستِ جدیدِ خیالیِ مانی

حساس شده‌ام! نمی‌دانم چرا حس می‌کنم چیزی این

وسط غیرعادی است و این دوستِ خیالی با بقیه‌ی

دوست‌های او فرق دارد. فرقی که...

صدای مانی را دوباره می‌شنوم، اما این‌بار خیلی آرام

تر از قبل.

«نه، نمیام. آخه بابایی گفته نباید مامانیم رو تنها

بذارم.»

چشمانم روی سطرهای نامه‌ایی که روی صفحه‌ی  
گوشی‌ام باز کرده‌ام، خیره می‌ماند. نه این که خودم  
ترجیح بدهم واکنشی نداشته باشم، بلکه برای لحظاتی  
حس می‌کنم قدرت هیچ حرکتی ندارم. تمام قوایم در  
گوش‌هایم جمع می‌شود.

صدای مانی دوباره به گوشم می‌رسد.

«من که بلد نیستم. وقتی بزرگ شدم، می‌تونم.»

صدای سوت بلندی در گوشم می‌پیچد. صدا به  
قدری شدید است که ناخودآگاه هر دو دستم را روی  
گوش‌هایم می‌گذارم و چشمانم را می‌بندم. نمی‌دانم  
چه مدت به این حال، اما یک‌باره احساس می‌کنم  
صدای سوت قطع و همه‌جا آرام می‌شود. صدای مانی

در گوشم می پیچد.

«مامانی! چی شد؟ گوشیت رو بگیر، انداختیش. چرا

چشمات رو بستت؟»

چشمانم را باز می‌کنم. مانی تقریباً روی پایم است و با نگرانی چشم به صورتم دوخته و گوشی تلفنم در دستانش. آب دهانم را فرو می‌برم. گوشی را از دستش می‌گیرم و بعد هم او را محکم در آغوشم جا می‌کنم. چندبار پشت سر هم سرش را می‌بوسم. از کنار سرش دزدانه به اطراف نگاه می‌کنم. چند نفری که در سالن انتظار نشسته‌اند با نگاهی متعجب به من و مانی خیره‌اند، اما تنها چیزی که در آن لحظه برایم مهم نیست، نگاه آنها است. لب‌هایم را به گوش مانی نزدیک

می‌کنم و آرام می‌گوییم:

«مانی‌جان؟ حوری کیه؟ چی ازت می‌خواد؟ به

مامانی می‌گی؟»

حس عجیبی تمام وجودم را گرفته. مانند مادری  
شده‌ام که انگار کسی یا کسانی می‌خواهند بچه‌اش را  
از او بدزدند! هنوز او را محکم در آغوش گرفته‌ام و یک  
دستم هم پشت سرش است. انگار نمی‌خواهم حتی  
بین لبم و گوشش هم فاصله‌ایی ایجاد شود. سرم را  
کمی کج می‌کنم تا گوشم را نزدیک دهانش گرفته  
باشم و باز ادامه می‌دهم:

«به مامانی می‌گی عزیزم؟ بگو نفسم... حوری کیه؟

چی ازت خواسته؟»

لحظات کوتاهی می‌گذرد. مانی حرفی نمی‌زند. فشار دستانش را روی قفسه‌ی سینه‌ام احساس می‌کنم و در ادامه صدایش را می‌شنوم.

«مامانی ولم کن. چرا داری فشارم می‌دی؟ دارم اذیت می‌شم.»

نگاهم به وسایل مانی می‌افتد که تعدادی از آن‌ها روی زمین پخش شده و بقیه روی مبل است. نفس‌هایم تند شده. حال خوبی ندارم، ولی علتش را هم نمی‌فهمم. چند نفس عمیق می‌کشم و آهسته مانی را از خودم دور می‌کنم. به آرامی از روی پایم پایین می‌روم. خم می‌شود و دو تکه تخم‌مرغش را از روی زمین برمی‌دارد. دوباره کنارم روی مبل می‌نشیند

و مشغول اتصال آخرین تکه از آدمک اسپایدرمن می شود. سرش را به آرامی با یک دست به سمت خودم

می کشم و می بوسم. می گویم:

«نمی خوای به مامانی بگی؟»

سرش را از لبهای من دور می کند. نگاهش به چیزی که در دست دارد، خیره می ماند. صدایش می

کنم:

«مانی؟»

سرش را به طرفین تکان می دهد. سوالم را دوباره

تکرار می کنم. جواب می دهد: «دوستمه.»

بلافاصله می گویم:

«خب، نمی خوای در مورد این دوست جدیدت با



مامانی حرف بزنی؟»

سرش را چندبار رو به پایین تکان می‌دهد. می‌خواهم سوال بعدی را از او بپرسم که در اتاق سونو باز می‌شود و الهام و مادرش بیرون می‌آیند.

با دیدن آن‌ها، از جایم بلند می‌شوم. مانی هم با این‌که نگاهش هنوز به آدمکی که حالا ساختش را کامل کرده و در دستش دارد، مانده؛ از جایش بلند می‌شود. الهام و مادرش، با لبخندی عمیق بر لب، به ما نزدیک می‌شوند. می‌گوییم:

«به سلامتی. خب، حالا این مسافر کوچولوی ما

چییه؟»

الهام می‌خواهد جوابم را بدهد که مانی خودش را به

پای من می چسباند و می گوید:

«من بگم؟ مامانی، من بگم؟ من می دونم.»

نمی دانم چرا دوباره دلشوره‌ای عجیب به جانم چنگ  
می اندازد! نگاهم روی صورت مانی که از کنار پایم،  
سرش را بالا گرفته و به من خیره شده، ثابت می ماند.  
صدای مادر الهام را می شنوم.

«الهی دورت بگردم. بگو دوست داری نی نی

الهام جون چی باشه؟»

مانی هنوز به چشمانم خیره است. می گوید:

«بگم مامانی؟»

نمی دانم چرا دلم نمی خواهد مانی در این خصوص  
حرف بزند. حالا صدای الهام به گوشم می رسد.

«بگو الهی قربون اون صورتت بشم. ببین چه جوری  
خودش رو مته گربه به پای مامانش می‌ماله و دلبری  
می‌کنه آخه؟»

آب دهانم را با سختی فرو می‌برم و با تردید می  
گویم:

«باشه عزیزم. بگو دوست داری بچه‌ی دایی سعید  
چی باشه؟»

مانی لبخند روی لبش عمیق می‌شود. با حالتی  
حاکمی از غرور کودکانه می‌گوید: «دوست داشتم بچه  
شون پسر باشه تا با هم ماشین‌بازی کنیم، اما  
حوری چون گفت نی‌نی دایی سعید، دختره.»

الهام خم می‌شود و مانی را در آغوش می‌کشد.

شروع می‌کند به بوسیدن و قربان صدقه رفتنش. مادر الهام هم مدام ذکر لاحول ولاقوه می‌خواند و به مانی فوت می‌کند، در ادامه او هم قربان صدقه‌ی مانی می‌رود. من اما تمام بدنم گُر گرفته. حس می‌کنم قرار است در تبی بالا بسوزم. نگاهم روی الهام و مانی ثابت شده. بعد به آرامی سرم را بلند و به مادر الهام نگاه می‌کنم. او هم نگاهش که نمی‌از اشک مادرانه را در خود مهمان کرده، به من می‌دوزد. با صدایی آهسته می‌پرسم:

«درست گفت؟!»

نه الهام و نه مادرش، هیچ‌یک توجهی به شخصیتی که مانی در بین صحبت‌هایش نام برده، نداشته‌اند؛

فقط آن چیزی که شوقشان را بیشتر کرده، شنیده‌اند.  
مادر الهام در جوابم، چشمانش را یک‌بار محکم بسته  
و باز می‌کند که یعنی جواب مثبت به سوالم، بعد هم  
دوباره شروع می‌کند به قربان صدقه رفتن مانی؛ سپس  
خم می‌شود و سر او را می‌بوسد. به الهام می‌گوید:

«بسه، کشتی بچه رو از بس که چلوندیش.»

نفس برای لحظاتی در سینه‌ام حبس شده. با سختی  
می‌توانم به خودم مسلط شوم و به آرامی بازدمم را از  
دهان خارج کنم. مادر الهام که صاف می‌ایستد، سعی  
می‌کند لبخندی عمیق روی لب بیاورم؛ خودم حالم از  
تصنعی بودن آن به هم می‌خورد، اما او متوجه نمی  
شود. می‌گوییم:

«مبارکه. ان‌شالله که خوش‌قدم باشه برای همه. سعید بفهمه خیلی خوشحال می‌شه. اون همیشه می‌گه دوست داره بچه‌ی اولش دختر باشه.»

الهام صاف می‌ایستد و بالاخره مانی را که صورتش از فشار بوس‌های محکم او قرمز شده، رها می‌کند. در کیفش را باز می‌کند و می‌گوید:

«خب، حالا وقتشه که به سعید تلفن کنم.»

خنده‌ام می‌گیرد از فکر این که الهام به سعید گفته بود به او نخواهد گفت جنسیت بچه چیست و حالا خودش برای گفتن خبر به او بی‌طاقت شده. می‌توانم بفهمم که تا چه حد خودش هم از این که سعید را در حول و ولا ننگه دارد، ناراضی است؛ و این نشان عشق و

## فصل اول □ ۷۱

علاقه‌اش به برادرم است و چه قدر من از این موضوع لذت می‌برم.

لحظاتی بعد، به همراه الهام و مادرش و مانی، از مطب بیرون می‌آییم. تا زمانی که سوار ماشین شویم، الهام در حال صحبت و خنده با سعید است. می‌توانم به خوبی حال‌شان را درک کنم، چون این تجربه‌ای بود که من و محسن نیز از لذتش بی‌نصیب نبوده‌ایم.

## فصل دوم

مادر الهام را تا جلوی در خانه‌شان می‌رسانم.  
نمی‌دانم چرا کلافه‌ام و بی‌حوصله، اما تمام سعی‌ام را  
می‌کنم که مبدا الهام یا مادرش حال آشفته‌ام را  
بفهمند. مادر الهام از ماشین پیاده می‌شود، الهام هم  
پشت سرش در ماشین را باز می‌کند تا پیاده می‌شود.

بی‌حوصله می‌گوییم:

«تو واسه چی پیاده می‌شی؟»



بدون این که به صورت و اخم‌های در هم رفته‌ی من نگاه کند، جواب می‌دهد:

«مامانم ناهار دلمه داشته. دارم می‌رم سهمی که برام کنار گذاشته رو بردارم بیارم. شب دور هم می‌خوریم.»

مادر الهام از وقتی فهمیده او باردار است، هر وعده‌ی غذایی را که می‌داند و یار دخترش است، به اندازه‌ی چهار نفر برای او در قابلمه کنار می‌گذارد تا الهام بتواند در دو وعده آن را بخورد و یار گریبان‌گیرش نشود و به اصطلاح بچه‌اش سیر طبع به دنیا بیاید؛ اما خب از نظر من، الهام از همان روزهای نخست که فهمید حامله است در خوردن و خواستن هوس‌های جور واجور زیاده‌روی داشته و این ممکن بود برای او

در موعد بعد از زایمانش که کارمند بود و برگشتن به وزن قبلش، مشکل ساز شود.

الهام از ماشین پیاده می شود.

مادرش دست بردار نیست و مدام اصرار دارد من هم به همراه مانی پیاده شوم و شام را در منزل آنها بمانیم. دیگر حوصله ام از آن همه تعارف و اصرار، جدی جدی به سر آمده. دلم می خواهد همان جا کله‌ی الهام را از جا بکنم که مثل ماست ایستاده و هیچ حرفی به مادرش نمی زند، تنها کاری که انجام می دهد شکلک درآوردن و بوس فرستادن مکرر همراه با دلقک بازی برای مانی است که روی صندلی عقب نشسته و صورتش را به شیشه چسبانده و به او می خندد.

در نهایت مجبور می‌شوم با صدای بلند که الهام هم  
حواسش را جمع کند، یادآوری کنم باید به دنبال  
فرشته برویم و شام قرار است، بعد از مدت‌ها، در خانه  
ی ما باشیم.

الهام خوب لحن صدا و اخلاقم را می‌داند. دست  
مادرش را می‌کشد و می‌گوید:

«چه قدر اصرار می‌کنی مامان! ما خودمون واسه شب  
برنامه داریم. بیا بریم اون قابل‌مه‌ی دلمه رو بده من  
ببرم تا...»

در همین وقت، در حیاطشان باز می‌شود و سهیل  
بیرون می‌آید. با دیدن ما، به طرف ماشین قدم  
برمی‌دارد. از ماشین پیاده نمی‌شوم و همان‌طور

سرجایم شروع می‌کنم به احوالپرسی با او. سهیل از چند سال پیش، عادت کرده بود هر وقت من را می‌بیند نقبی به خاطرات گذشته بزند. با شوخی می‌گوید: «سایه‌خانوم، آخر هفته بریم یه سر ده سینک باغ‌گردی کنیم؟»

الهام برمی‌گردد تا مشتی حواله‌ی بازوی او کند. سهیل جا خالی می‌دهد و بعد هم به سمت در عقب ماشین می‌رود و آن را باز می‌کند و کلی سر به سر مانی می‌گذارد که باعث می‌شود صدای خنده‌های قشنگ مانی از قلقلک‌هایی که می‌دهدش، تمام فضای ماشین پر شود.

بالاخره بعد از دقایقی، الهام به همراه مادرش به

داخل خانه می‌رود. سهیل هم سوار ماشین پاترول دو در مشکی که به تازگی، بعد از فروش جیب خوش‌رنگ قرمزش، خریده بود شود و خداحافظی می‌کند و می‌رود.

بعد از دور شدن سهیل، ناخواسته نفسی به راحتی می‌کشم. نیاز به سکوت دارم. سرم را به پشت صندلی تکیه می‌دهم و چشمانم را می‌بندم. دستان کوچک مانی، از پشت دور گردنم حلقه می‌شود. صدایش را می‌شنوم.

«مامانی، سرت درد می‌کنه؟»

لبخند می‌زنم و می‌گویم:

«یه کوچولو.»

دستانش شل می‌شود. حس می‌کنم سرش را از میان دو صندلی جلو آورده و صورتم را نگاه می‌کند. چشمانم را باز می‌کنم. می‌بینم حدسم درست است. می‌گوید:

«من که پسر خوبی بودم، مگه نه؟»

چانه‌ی خوش‌حالتش را با نوک انگشتانم می‌گیرم و لبش را می‌بوسم و می‌گویم:

«تو همیشه پسر خوبی هستی نفسم.»

به چشمانش خیره‌ام. او هم مستقیم به چشمانم نگاه می‌کند. می‌گویم:

«فقط یه کوچولو باعث شدی فکر مامانی شلوغ‌پلوغ

بشه.»

ابروهایش را بالا می‌برد و چشمانش درشت می‌شوند.  
این حالاتش برایم کاملا آشنا است، یعنی که  
می‌خواهد بداند "چرا؟" بدون مکث می‌پرسم:

«تو از کجا فهمیده بودی که نی‌نی دایی سعید و  
الهام‌جون چیه؟ کی بهت گفت که نی‌نی اونا، دختره؟»  
مانی خودش را با شیطنت روی صندلی عقب می  
اندازد و می‌گوید:

«حوری جون.»

جواب را می‌دانم، اما باید سر صحبت را یک‌جوری با  
مانی باز کنم. این بهانه‌ی خوبی است برای من.  
بلافاصله می‌پرسم:

«این دوست جدیدت، چه خوب که دختره. خب،

دیگه چیا بهت می‌گه؟»

از آینه‌ی جلوی ماشین نگاهش می‌کنم. برمی‌گردد و پشتش را به من می‌کند. پاهایش اما کف ماشین است. مشخص است سرش با همان آدمک اسپایدرمن گرم شده. پاسخی نمی‌دهد! دوباره می‌پرسم:

«نمی‌خوای به مامانی بگی؟»

صدای آرامش را می‌شنوم.

«چیزی نمی‌گه. فقط با من بازی می‌کنه.»

سریع سوال می‌کنم:

«مگه ماشین بازی بلده؟»

کوتاه جواب می‌دهد:

«نه. اون که مته من بازی نمی‌کنه.»



کلافه شده‌ام، اما باید صبوری کنم. این موضوع چیزی نیست که در برخورد با بچه‌ام، تجربه‌اش را داشته باشم. شاید هم مانی واقعا یک دوست خیالی برای خودش ساخته و من بیش از حد حساس شده‌ام و فکرم به چیز دیگری معطوف شده که ربطی به او و دوست خیالی‌اش ندارد... اما این که جنسیت نوزاد الهام را به مانی گفته، چه؟!... نه، این دوست جدید نمی‌تواند یک دوست خیالی باشد... وای، اگر حدس من درست باشد، چه باید بکنم؟! مانی فقط پنج سالش است و...

به دستانم نگاه می‌کنم. نمی‌فهمم از کی هر دو را روی فرمان گذاشته‌ام و انگشتانم را دور آن با شدت

فشرده‌ام، در حدی که انگار می‌خواهم آن را خُرد کنم!  
با کلافگی می‌گویم:

«مانی! وقتی باهات حرف می‌زنم، پشتت رو به من  
نکن. برگرد ببینمت. چرا درست و حسابی حرف  
نمی‌زنی بفهمم این حوری کیه؟»

با شنیدن صدای عصبی من، یکه می‌خورد. بلافاصله  
برمی‌گردد و صاف می‌نشیند. صورتم را نمی‌بیند، اما  
من او را در آینه می‌بینم. چشمانش گرد و  
ترس خورده، به پشت سرم خیره شده. آب دهانم را فرو  
می‌برم و می‌گویم:

«چرا ساکتی؟ می‌گم، بگو بدونم این حوری کیه؟»  
یک‌دفعه متوجه‌ی لرزش لب‌هایش می‌شوم. می

فهمم صدایم را بی‌دلیل بالا برده‌ام، آن‌هم برای موضوعی که بدون شک باید در آرامش کامل آن را حل یا بررسی‌اش کنم.

دستانم را از دور فرمان برمی‌دارم. برمی‌گردم به سمت عقب. مانی خودش را جمع می‌کند و با صدایی پر بغض، که کمی به لرزش افتاده، می‌گوید:

«مامانی، من که کار بد نکردم، چرا دعوا می‌کنی؟»  
دوباره آب دهانم را فرو می‌برم. نفس کوتاه اما عمیقم را از دهان خارج می‌کنم. با دیدن اشکی که واقعا بی‌دلیل باعث شده‌ام و در چشمانش می‌رقصد، دلم می‌لرزد. هر دو دستم را به طرفش دراز می‌کنم و می‌گویم:

«الهی مامانی فدات بشه. بغض نکن عزیزم. بیا بغلم

ببینم.»

لبخند عمیق و قشنگی روی لبش می‌نشاند که باعث می‌شود نم اشک زیر یکی از پلک‌هایش برق بزند. سریع از میان دو صندلی، خودش را به من می‌رساند. او را جلو می‌کشم و روی پایم می‌نشانم. شروع می‌کنم به بوسیدن سر و صورتش. صدای الهام را می‌شنوم که ضمن باز کردن در ماشین و نشستن روی صندلی، می‌گوید:

«خوب چشم من رو دور دیدین، دارین با هم حال

می‌کنینا... مانی؟ پس سهم بوس من چی می‌شه؟»

الهام قابلمه به دست روی صندلی می‌نشاند. در را

می‌بندد و به سمت ما برمی‌گردد و منتظر پاسخ مانی  
می‌ماند. مانی می‌خندد و سرش را به سینه‌ام می‌گذارد  
و می‌گوید:

«بوسِ محکمِ نه. گازم نه.»

الهام کمی قابل‌مه را روی پایش جابه‌جا می‌کند و می  
گوید:

«مانی! من رو محروم نکن.»

مانی دو دستش را بیشتر دورم فشار می‌دهد تا مبادا  
الهام او را از من بگیرد، می‌گوید:

«آخه دردم میاد.»

می‌خندم و می‌گویم:

«خاک تو سرت الهام. از بس با این بچه وحشی بازی

کردی، داره ازت فراری می‌شه.»

قابلمه را جلوی پایش، کف ماشین می‌گذارد، بعد هم  
با خنده و شوخی می‌خواهد مانی را از بغلم بگیرد.  
مانی مدام با صدای بلند جیغ می‌زند و می‌خندد. شال  
روی سرم را محکم گرفته و الهام هم تظاهر به کشیدن  
او می‌کند و می‌گوید:

«دیگه بوس و گاز خبری نیست. این دفعه درسته می

خورمت تا...»

شالم در اثر کشیدن دست مانی، از سرم می‌افتد. از  
فشار پای مانی کلافه شده‌ام، اما دلم نمی‌آید اعتراض  
کنم؛ ولی بالاخره صدایم درمی‌آمد و می‌گویم:  
«وای الهام، تو رو خدا بسه. خوردن مانی باشه واسه

بعد. شالم از سرم افتاده. اینم پاشو داره توی پهلووم فشار می‌ده، الان همه‌ی روده‌هام از حلقم می‌زنه بیرون. حالا اینا به درک، اون قابلمه‌ی دلمه‌ای که واسه شام آوردی ممکنه با این جنگ و جدال تون چپه بشه کف ماشین؛ بعد آرزو به دل می‌مونیا.»

بالاخره الهام می‌تواند به قول خودش، دوتا بوس محکم از صورت مانی بگیرد و گازش می‌ماند برای وقتی که به خانه برسیم. مانی هم می‌رود روی صندلی عقب می‌نشیند. شالم را با نگاه در آینه‌ی ماشین، مرتب می‌کنم. نمی‌دانم چرا وقتی توی آینه به خودم نگاه می‌کنم، این جمله‌ی مانی که در جواب سوالم گفته بود، در گوشم تکرار می‌شود "نه. اون که مته من

بازی نمی‌کنه."

به آینه خیره مانده‌ام... و با خودم فکر می‌کنم  
"منظور مانی از این حرف چی بود؟... یعنی حوری  
بازیای دخترونه می‌کنه که با بازیای مانی متفاوته؟...  
شایدم از مانی بزرگ‌تره و نمی‌تونه باهاش هم‌بازی  
بشه!... اما اگه این‌طوره، پس چرا پیش مانی  
هستش؟!..."

با صدای الهام به خودم می‌آیم.

«خوشگلی بابا... چه قدر دیگه توی آینه می‌خوای به  
خودت نگاه کنی؟ برو دیگه، وگرنه من در قابلمه‌رو  
همین جا باز می‌کنم و شروع می‌کنم به خوردنشا.»  
لبخند می‌زنم. نگاهی از آینه به مانی که روی



صندلی عقب مشغول بازی شده، می‌اندازم و ماشین را روشن می‌کنم. از خیابان که خارج می‌شویم، به الهام می‌گویم:

«آدرسی که فرشته برات فرستاده‌رو بخون ببینم از کدوم مسیر برم بهتره؟»

الهام گوشی تلفن همراهش را از جیب مانتو بیرون می‌کشد و خیلی سریع آدرس را می‌خواند.

اسم خیابان که آزادی بود، اما هرچه به مغزم فشار آوردم تا ببینم بقیه‌ی آدرسی که خوانده، باید در کجای خیابان پیدایش کنم، چیزی به ذهنم نمی‌رسد. گوشی را می‌گیرم و درضمنی که ماشین را هدایت می‌کنم، به آدرسی که فرشته فرستاده، نگاه می‌کنم. الهام

در خواندنش چیزی را از قلم نینداخته، اما این  
آدرس...!

نگاهم را به صورت الهام امتداد می‌دهم. لبخند  
مودیانهای به لبش می‌بینم! می‌گویم:

«مرض! این آدرس کجاس فرشته فرستاده؟ ما توی  
تهران خیابون آزادی داریم، ولی بقیه‌ش تهران نیست!»  
با صدای بلند می‌خندد و می‌گوید:

«خب تو که داری سمت آزادی می‌ری، بعدش بنداز  
توی اتوبان تهران-کرج تا بهت بگم.»

کلافه و عصبی ماشین را کنار خیابان نگه می‌دارم.  
می‌گویم:

«تو و فرشته گندش رو درآوردین! مته آدم حرف

بزن ببینم کدوم قبرستونی باید بریم دنبال فرشته؟!»

الهام هنوز می‌خندد. می‌گوید:

«باباجون چرا زود جوش میاری؟ فرشته امروز رفته

کرج، واسه این که یه نفر آدرس یه فالگیر بهش داده و

اینم که هیچ وقت خدایی فالگیری رو قبول نداره، فقط

محض کنجکاوی رفته ببینه واقعا این یکی چیزی

می‌تونه بگه یا مته بقیه فقط مردم بدبخت رو سرکیسه

می‌کنه. بعد به من تلفن زد که باهاش برم. منم گفتم

برنامه‌ی امروزم چیه، اونم گفت پس با سایه بیاین کرج

دنبالم، بعدش بریم باغ گل‌لاله‌ی کرجم ببینیم. چهار

روزه اومدی تهرون، خواستیم دور هم به یاد قدیما

بریم یه دوری بزنیم، فقط همین.»

دوباره ماشین را توی دنده می‌گذارم و راه می‌افتم.

می‌گویم:

«خب چرا مته آدم از همون اولش نگفتی که باید

بریم کرج؟»

جواب می‌دهد:

«فرشته گفت ممکنه بخوای بشینی به نوشتنات

برسی و دور بودن مسیر رو بهونه کنی، ما هم که

عرضه نداریم وقتی سگی، زیاد دور و پرت باشیم و

بهت اصرار کنیم. از طرفی دل‌مون می‌خواست دور هم

باشیم، مته چند سال پیش... حالا این‌قدر اخم نکن

نکبت، می‌ریم کرج، مانی هم یه هوایی عوض می‌کنه.

چهار روزه اومدی تهران، این بچه از توی خونه تکون

نخورده. داره کپک می‌زنه. از توی یه جای سرسبز و یه

حیات هزارمتری آوردیش توی آپارتمان و...»

دستم را بلند می‌کنم و می‌گویم:

«خیله خب، بسه الهام سرم رفت. داریم می‌ریم

دیگه، چته؟»

الهام به سمت مانی برمی‌گردد و برایش بوسه‌ی

صداداری می‌فرستد و می‌گوید: «قربونت بشم که

اخلاقت عین باباته.»

نگاه کوتاه و معنی‌داری به الهام می‌کنم که بلافاصله

منظورم را می‌فهمد. می‌گوید:

«چیته؟ مگه دروغ می‌گم؟ مانی ماهه، عین محسن،

اصلا اهل بحث و جنجال نیست؛ ولی تو رو اگه بخوایم

واسه کاری راضی کنیم، باید هزار جور دستک‌دنبک  
درست کنیم، بلکه بله رو ازت بشنویم. بیچاره محسن  
چی می‌کشه واسه راضی...»

نمی‌گذارم حرفش را تمام کند. می‌گویم:

«الهام، جلوی مانی این حرفارو نزن. چندبار بهت  
بگم من دوست ندارم مانی با شوخی‌هایی که مناسب  
سنش نیست، آشنا بشه یا حتی بشنوه؟»

صدای مانی به گوش می‌رسد.

«باباییم خیلی خیلی زیاد مامانیم رو دوست

داره.»

الهام با صدای بلند می‌خندد و می‌گوید:

«بر منکرش لعنت. الهی قربونت بشم، منم می‌دونم

باباییت چه قدر زیاد مامانیت رو دوست داره و نمی‌تونه

حتی یه...»

با صدای بلند و تحکم آلود به میان صحبت الهام

می‌روم و نمی‌گذارم شوخی‌اش را به اتمام برساند و می

گویم:

«الهام!»

الهام در حالی که می‌خندد، دست و سرش را به

علامت این که دیگر حرفش را ادامه نخواهد داد، تکان

می‌دهد و چیزی نمی‌گوید؛ اما خنده‌های ریزریزش تا

لحظاتی بعد هم ادامه دارد.

برای این که در پیدا کردن آدرس مشکلی پیدا نشود،

مجبورم بار دیگر ماشین را کنار خیابان متوقف کنم.

آدرس را به مسیریاب گوشی تلفن همراه می‌دهم.  
طبق پیش‌بینی مسیریاب، باید ۵۷ دقیقه‌ی دیگر به  
مقصد برسیم. با محسن تماس می‌گیرم و می‌گویم  
همراه مانی و الهام، عازم کجا هستیم. طبق معمول  
یک‌سری سفارش می‌کند و بعد از خداحافظی تماس را  
قطع و دوباره ماشین را با توجه به تعیین مسیر مناسب  
روشن می‌کنم و راهی می‌شویم.



## فصل سوم

مانی، اوایل اتوبان تهران-کرج، روی صندلی عقب  
دراز می‌کشد و دوباره خوابش می‌برد. الهام قابلمه‌ی  
دلمه را روی پایش گذاشته و درضمنی که درباره‌ی  
سونوگرافی و هیجان‌ش صحبت می‌کند، دلمه‌های  
یک‌دست و کوچکی که مادر باسلیقه‌اش داده را می  
خورد. من اما یکی دوتا بیشتر نمی‌توانم بخورم، ولی  
خودش به گمانم به اندازه‌ی یک بشقاب خورده.

به خروجی اتوبان، ورودی کرج، می‌رسیم. مانی هنوز خواب است. نگاهی از آینه به او می‌اندازم. الهام متوجه می‌شود و سرش را کمی به عقب برمی‌گرداند و می‌گوید:

«چرا مانی این قدر می‌خوابه سایه؟!»

سریع می‌گوییم:

«بهتر. الان آگه بیدار بود، می‌خواست پابه‌پای تو

دلمه بخوره و گند بزنه به لباساش.»

«اوه، راست می‌گی. البته کثیف شدن لباسش، فدای

سرش؛ تحمل داد و بی‌داد تو واسه کثیف شدن

لباساشه که سخته.»

نگاه کوتاهی به او می‌اندازم و می‌گوییم:

«صبر کن بچہ ت دنیا بیاد بینم خودت چہ طوری

رفتار می کنی.»

«مطمئن باش من مٹہ تو دیوونہ نیستم. تو روی

بعضی چیزا واقعا بہ این بچہ فشار میاری و بہش

سخت می گیری.»

«بده دوست دارم بچہم ہمیشہ مرتب باشہ؟»

«نہ. بد نیست، ولی قبول کن دیگہ شورش رو

درآوردی. بچہ اگہ لباسش رو کثیف نکنہ کہ بچہ

نیست، می شہ آدم بزرگ، مٹہ من و تو. بعضی وقتا فکر

می کنم مانی اگہ می تونست یہ جایی برہ از دست تو

شکایت کنہ، الان دارت زدہ بودن. آخہ این چہ کاریہ

کہ واسہ حیاط رفتنش یہ دست لباس مخصوص دارہ!

واسه بازی با خمیر یه دست لباس داره! واسه پارک

رفتن یه دست لباس داره! واسه...»

خنده‌ام می‌گیرد و می‌گویم:

«مانی مشکلی نداره و به این وضع عادت کرده. تو

اگه مشکل داری، برو خودت رو به دکتر نشون بده.»

می‌خندد و جواب می‌دهد:

«طفلك مجبوره عادت کنه، وگرنه باید قید خیلی

چیزا رو بزنه. ولی خدایی سایه، یه ذره این بچه رو

راحت بذار، گناه داره به خدا.»

وارد کرج شده‌ایم و مسیریاب با آن صدای

مسخره‌اش گوشزد می‌کند که باید وارد کدام خیابان

شوم. به سمت چپ می‌پیچم و مسیر گوهردشت را در

پیش می‌گیرم. می‌گوییم:

«الهام، من و محسن، مانی رو جوری که صلاح  
می‌دونیم تربیتش داریم می‌کنیم؛ تو و سعیدم هرطور  
دوست دارین بچه‌ی خودتون رو تربیت کنید. درضمن  
این رو بدون من اصلاً خوشم نمیاد بخوای...»  
به میان حرفم می‌آید.

«باشه بابا، فهمیدم. دیگه هیچی نمی‌گم.»

لبخندی می‌زنم و چیزی نمی‌گوییم.

الهام و سعید همیشه روی این موضوع با من بحث  
دارند و معتقد هستند باید بچه را آزاد گذاشت تا هر  
کاری دلش می‌خواهد بکند و این چیزی است که نه  
تنها من، حتی محسن هم مخالفش است. مانی

هیچوقت از طرف ما در فشار نبوده، چرا که به این روش عادت کرده و اینها را قسمتی از نظم و برنامه‌ی خودش می‌داند. البته من و محسن هم در مواقع ضروری در بعضی موارد کوتاه می‌آییم، ولی درنهایت حداقل از این بابت مطمئن هستیم مانی رفتارش مطابق سنش است و در این بین آشنایی او با نظم و رعایت قوانینی که در خانه گذاشته‌ایم، به او کمک می‌کند تا قانون‌مداری را از همین خانه یاد بگیرد و در آینده و اجتماع با مشکل روبه‌رو نشود. دادن آزادی زیاد از حد به بچه، از نظر من و محسن، خیانت در حق او است؛ و این چیزی است که سعید و الهام به آن اعتقادی ندارند و همیشه می‌گویند بچه وقتی بزرگ

فصل سوم □ ۱۰۳

شود خودش در جامعه آنچه را که لازم باشد یاد خواهد گرفت... و این همیشه نظری کاملاً مردود از دید من و محسن است.

بالاخره بعد از گذشت یک ساعت و ده دقیقه به محل مورد نظر می‌رسیم. مسیریاب همیشه در تخمین احتساب زمانی، برای رسیدن به مقصد، قابل اطمینان نبوده و این را بارها تجربه کرده‌ام.

ماشین را که متوقف می‌کنم، مانی بیدار می‌شود. به الهام می‌گوییم:

«به فرشته تلفن کن، بگو ما جلوی در آپارتمانیم.

اگه کارش تموم شده، بیاد بریم.»

الهام که با او تماس می‌گیرد، می‌فهمیم ده دقیقه‌ی

دیگر نوبتش خواهد شد! مانی روی صندلی عقب کلافه شده. مدام از یک سمت به سمت دیگر می‌رود. می‌خواهم علتش را بپرسم که می‌گوید:

«مامانی من شماره دارم.»

الهام دوباره از همان خنده‌های پرصدا می‌کند و می‌گوید:

«قربونت بشم، شماره داری؟ چرا پس به من و دایی سعیدت شمارهت رو نمی‌دی که باهات تماس بگیریم؟»

به آرامی و همراه با خنده می‌زنم توی سر الهام و می‌گویم:

«خاک برسرت که شوخی با یه بچه رو هم بلد



نیستی، بعد می‌خوای مامان بشی؟»

با خنده می‌گوید:

«گمشو با این ادبی که یاد بچه‌ت دادی، آخه شماره

هم شد اسم واسه توالت رفتن؟ خب یکی ندونه...»

پیاده می‌شوم. در ماشین را باز و به مانی کمک می

کنم از ماشین پیاده شود. به الهام می‌گویم:

«بسه دیگه، این قدر چرت‌وپرت نگو. یه زنگ بزن

فرشته، ببین می‌ذارن مانی رو ببرم اون جا دستشویی یا

نه؟»

الهام قابلمه روی پایش را می‌گذارد کف ماشین. او

هم از ماشین پیاده می‌شود و می‌گوید:

«غلط کردن نذارن.»

بعد تلفن همراهش را در دست می‌گیرد و مشغول تماس با فرشته می‌شود. چند دقیقه بیشتر مکالمه‌اش طول نمی‌کشد. تماس را که قطع می‌کند، می‌پرسم:

«چی گفت؟»

جواب می‌دهد:

«اونم مته من، گفت غلط کردن نذارن، بیاین بالا.»

از وقتی پیاده شده‌ام متوجه‌ی بی‌قراری مانی هستم! حدس می‌زنم به خاطر دستشویی شاید عصبی شده و عجله دارد. بی‌معطلی ماشین را با ریموت قفل می‌کنم و به همراه مانی و الهام، سمت در ورودی آپارتمانی که باید واردش شویم، می‌رویم. جلوی در که می‌رسیم، مانی خودش را محکم به پای من می‌چسباند. به پایین

مانتوام که بیشتر شبیه تونیک است، چنگ می اندازد،  
می گوید:

«مامانی، نریم، ندارم.»

می ایستیم و با تعجب به مانی نگاه می کنیم. سر  
مانی به کنار پایم تکیه دارد. چشمانش را به من  
دوخته و التماس برای بالا نرفتن از پله ها در چشمانش  
موج می زند. می گویم:

«تو که همین الان توی ماشین گفتی داری!»

حدس می زنم دچار خجالت کودکانه شده و دوست  
ندارد وارد خانه ای غریبه شویم تا کارش را انجام دهد.  
روی زانو خم می شوم. کمی او را از خودم فاصله می  
دهم و می گویم:

«مانی! بچه‌بازی درنیار. می‌ریم بالا، تو کارت رو  
می‌کنی، بعدم منتظر می‌شیم خاله‌فرشته که کارش  
تموم شد؛ دوباره برمی‌گردیم و همگی می‌ریم یه جای  
خوشگل که مته پارکه، خوبه؟»  
مانی یک دستش را بالا می‌آورد و آرام روی صورتم  
می‌گذارد. می‌گوید:

«نمی‌خوام برم دستشویی.»

الهام وارد راهرو شده و می‌گوید:

«باشه مانی، اصلا تو شماره نداری. حالا بیا بریم بالا  
کارمون که تموم شد، با خاله‌فرشته می‌خوایم بریم یه  
جای خوشگل. بدو بیا.»

سه خانم که سر و وضع بسیار آراسته‌ای دارند و تیپ

و آرایش‌شان به نحوی است که شاید من برای عروسی رفتن هم خودم را تا آن حد آرایش نکنم، پشت سر من و مانی ایستاده‌اند. مشخص است قصد وارد شدن به ساختمان را دارند. مجبورم منتظر گرفتن موافقت از مانی نمانم تا بیش از این سد راه نشویم. دست مانی را می‌گیرم و پشت سر الهام از پله‌ها بالا می‌رویم. خانم‌ها هم همزمان با ما از پله‌ها بالا می‌آیند.

ساختمان آسانسور ندارد. مجبوریم برای رسیدن به واحدی که فرشته گفته، از پله‌ها بالا برویم. یک طبقه را که می‌رویم بالا، بوی غلیظ و تا حدی آزار دهنده‌ی قهوه‌ی نامرغوب توی ذوق می‌زند. از دیوارها و نرده‌ها مشخص است که چند سالی می‌شود رنگ تازه‌ای به

خود ندیده‌اند! در کل بنای آپارتمان قدیمی‌ساز است.  
مانی مدام در بالا آمدن از پله‌ها، رفتاری لجبازانه که  
تا به حال از او ندیده‌ام، نشان می‌دهد! هر دو یا سه  
پله‌ای که بالا می‌رویم، در حالی که یک دستش در  
دستم است، خودش را به نرده یا دیوار تکیه می‌دهد.  
هر بار هم با اخم یا تحکم کلامی‌ام دوباره شروع می‌کند  
به بالا آمدن از پله‌ها. خانم‌هایی که پشت سرم هستند،  
انگار عجله دارند. مجبور می‌شوم مانی را کنار بکشم تا  
آنها بتوانند سریع‌تر بالا بروند.

بالاخره به طبقه‌ی سوم می‌رسیم. واحد شماره‌ی  
شش جایی است که باید واردش شویم. بوی تند قهوه  
از آن جا است. این را وقتی می‌فهمم که الهام زنگ در را

می‌زند و کسی آن را باز می‌کند.

وارد واحد ششم که می‌شویم، موج فضای حاکم در آن‌جا، به طرز عجیبی توی ذوقم می‌زند. کاغذدیواری‌های قدیمی و رنگ زردی که به علت گذر زمان به خود گرفته‌اند، آن لوستر قدیمی چهارشعله که فقط یک لامپش روشن است، جمعیتی که دور تا دور سالن روی صندلی و مبلی‌های زهوار دررفته نشسته‌اند؛ بیشتر من را یاد فیلم‌های قدیمی می‌اندازد که سکانسی از آن مربوط به خانه‌های...

گوش تا گوش سالن پر است از افراد منتظر. عده‌ای روی صندلی‌ها را اشغال کرده و تعدادی هم توی راهرویی که مشخص است منتهی به اتاق‌ها و

سرویس بهداشتی می‌شود، ایستاده‌اند. در همان نگاه اول، به روشنی می‌شود فهمید همه‌ی جمعیت حاضر در آن خانه، زن هستند و برای گرفتن فال آمده‌اند! خانم‌هایی که تیپ و قیافه‌ی هر کدامشان حداقل این را نشان می‌دهد، بی‌سواد نیستند! شیک‌اند و امروزی و بیشترشان به نظر می‌آید که در دهه‌ی سی به بالای زندگی هستند؛ جز چند نفر که جوان‌ترند!

فرشته به محض دیدن ما، همان‌طور که نشسته، دستش را بلند می‌کند تا او را ببینیم. کنار سالن، نزدیک راهرو، نشسته. به طرفش می‌رویم. کاملاً که به او نزدیک می‌شویم، از روی صندلی بلند می‌شود. می‌گوید:



«زودتر بلند نشدم، چون آگه بلند می‌شدم، سریع یکی می‌اومد روی صندلی می‌نشست. خب حالا، هرکدوم خسته‌ترین، بشینید.»

بعد از سلام و علیک سریعی که با هم می‌کنیم، با اصرار من و فرشته، الهام روی صندلی می‌نشیند.

مانی در تمام این مدت، صورتش را محکم به پایم می‌فشرد و دستانش را هم دو طرف صورتش گذاشته. انگار نمی‌خواهد هیچ‌چیز را ببیند! فرشته هر کاری می‌کند، مانی از این حالت خارج نمی‌شود تا او بتواند صورتش را ببوسد. کلافه شده‌ام. هوای بد آن‌جا، بوی بیش از حد غلیظ قهوه و ته سیگارهای بی‌شماری که توی زیر سیگاری‌های بلور بدلی و بدریخت وسط میز

کثیف و خاک گرفته‌ی آن‌جا است و از طرفی  
چسبیدن بیش از حد مانی به من و رفتاری که از خود  
نشان می‌دهد؛ به شدت بی‌حوصله‌ام کرده.

رو به فرشته با صدایی آرام می‌گویم:

«این‌جا دیگه کدوم جهنم‌دره‌ایی هست که اومدی  
واسه فالگیری؟! اصلا از کی تا حالا تو اهل فال و  
فالگیری بودی که من خبر نداشتم؟ توی تهران تخم  
فالگیرا رو ملخ خورده بود که تو اومدی گوهردشت؟  
چند ساعته توی این خراب شده معطلی؟ هان؟»

فرشته لبخند معنی‌داری روی لبش می‌نشیند و به

آرامی جواب می‌دهد:

«چته؟ باز چی شده سگ بستن به اخلاقت؟»

یکی یکی بپرس تا یکی یکی جوابت رو بدم.»

الهام که تا آن موقع لبش را به گوش مانی چسبانده و آرام آرام با او حرف می زند و سعی دارد او را راضی کند تا صورتش را از پای من جدا کند و روی پای او بنشیند؛ نگاهش را متوجهی فرشته می کند و با صدایی خیلی آرام می گوید:

«راست راستی اومدی این جا فال بگیری؟!»

به فرشته نگاه می کنم که با حرکت ابرو جواب منفی می دهد. هم من و هم الهام، می فهمیم احتمالا برای نوشتن یک گزارش درخصوص فال و فالگیری برای مجله، لازم بوده تا به طور ناشناس به یکی از این مکان ها بیاید و آنچه را می بیند و برداشت می کند را

بدون ذکر نام فرد یا محل مشخصی، در قالب یک گزارش، تحویل تحریریه بدهد.

الهام بلافاصله می‌گوید:

«خاک تو سرت، حالا پس چرا این‌جا؟ توی خود

تهران مگه کم داریم از این جور جاها؟»

فرشته سعی می‌کند لبخندش را جمع کند و می

گوید:

«تعریف این خانوم رو خیلی شنیده بودم. می‌گن

غیر از فال قهوه و شمع و چایی و تاروت و ورق و کف

و نخود، یه مدیومم هست. موکلم تو کارشه. حرفاشم

ردخور نداره، بی برو برگرد هرچی بگه همون می‌شه.

یه جورایی مشکل‌گشایی هم می‌کنه.»

نگاهم روی صورت فرشته ثابت می‌ماند. بیشترین تمرکز ناخواسته روی کلمه‌ایی رفته که چند لحظه پیش از دهانش خارج شده بود "مدیوم".

صدای الهام به گوشم می‌رسد.

«اوه! پس واسه خودش یه پا مادرِ جدِ نوستراداموس

محسوب می‌شه، آره؟»

از شنیدن این حرف خنده‌ام می‌گیرد. به الهام نگاه می‌کنم. ابروهایش را از تعجب، تا حد ممکن، بالا برده و یک دستش روی مچ دست مانی بی‌حرکت مانده و منتظر تایید فرشته است.

فرشته لب پایینش را با دندان می‌گیرد تا جلوی

خنده‌اش را بگیرد، بعد آرام می‌گوید:

«الهام! سر جدت این جا دلک بازی درنیار. بذار من  
برم توی اتاق ببینم چی به چیه، بعد که از این جا  
رفتیم هرچی خواستی بگو.»

صدای زن جوانی که سعی دارد بسیار پرافاده و با ناز  
کلمات را ادا کند، بلند می شود. اسم و فامیل فرشته را  
صدا زده. نوبتش شده و باید داخل برود. فرشته برمی  
گردد به سمت راهرو. سریع بازویش را می گیرم. می  
گویم:

«می شه منم باهات پیام توی اتاق؟»

الهام با شنیدن حرف من، سریع از روی صندلی بلند

می شود و می گوید:

«منم پیام؟»

ناخودآگاه با اخم نگاهش می‌کنم. می‌گویم:

«نخیر. تو بشین همین‌جا مانی رو نگه دار. مته

این‌که حامله هستیا.»

می‌گوید:

«خب باشم. چه ربطی داره؟»

سریع جواب می‌دهم:

«مگه کر بودی، نشنیدی فرشته چی گفت؟ گفت

این یارو که فالگیری می‌کنه، مدیومم هست.»

الهام نگاهی حاکی از گیجی به من می‌اندازد، می

گوید:

«این مدیوم چیه که من نباید باشم، ولی تو می‌تونی

باشی؟»

آن جا و در آن وقت فرصت کافی ندارم برای توضیح.  
عجله دارم تا با فرشته به داخل آن اتاق بروم. فرشته از  
همان کسی که اسمش را صدا زده، می پرسد آیا همراه  
می تواند ببرد؟ جواب مثبت می گیرد.

مانی هنوز محکم به پای من چسبیده. وقتی می  
فهمد قصد دارم او را از خودم جدا کنم، یک دفعه  
شروع می کند با صدای بلند جیغ کشیدن و گریه  
کردن. اشک هایش به سرعت سرازیر شده و مدام جیغ  
می زند! از کارش به معنی واقعی تعجب کرده ام. با  
صدایی محکم می گویم:

«مانی تو چت شده؟! آرام بگیر ببینم. من یه دقیقه  
با خاله فرشته می رم، الان زودی برمی گردم. بشین



پیش الهام جون. چرا این جوری می کنی؟!»

صدای همان خانمی که چند دقیقه پیش شنیده‌ام،

از فاصله‌ای کم و پشت سرم به گوش می‌رسد:

«خب ببرینش داخل با خودتون. اشکالی نداره.»

نمی‌دانم چرا دلم نمی‌خواهد مانی را با خودم به آن

اتاق ببرم، اما مانی هم دست بردار نیست. محکم

مانتوی من را در چنگ گرفته و با التماس نگاهم

می‌کند.

سکوت حاکم در آن سالن، با گریه‌ی بی‌دلیل مانی،

به طرز بدی شکسته شده. انگار همه‌ی کسانی که

آنجا هستند، با نگاه از من می‌خواهند هرطور هست،

زودتر او را ساکت کنم یا با خودم به اتاق ببرمش و یا

به کل از رفتن به اتاق منصرف شوم و خانه را ترک  
کنم.

کاملاً ناخواسته و از روی اجباری که نمی‌دانم ناشی  
از حماقتم بدانم یا هرچیز دیگر، سریع مانی را از روی  
زمین بلند می‌کنم و در آغوش می‌گیرم و پشت سر  
فرشته به اتاق می‌روم. متوجه‌ام که الهام را با نگاهی  
نگران و متعجب، در پشت سر و داخل سالن جا  
گذاشته‌ام.

وارد اتاق که می‌شوم، در همان نگاه نخست، می  
فهمم با چند قطعه دیوار پیش ساخته و یک در کهنه  
ی آلومینیومی، محیط اتاق را به دو قسمت تودرتو  
تقسیم کرده‌اند! یعنی در واقع، همراه باید در قسمت

جلویی بماند و شخصی که قصد دارد فالش گرفته شود، به آن یکی قسمت برود!

روی یکی از میله‌های قدیمی کنار دیوار می‌نشینم. مانی در آغوشم است. نگاهش می‌کنم. حالش برایم عجیب است. انگار تب داشته باشد! لپ‌هایش سرخ شده و موهایش در اثر عرقی که کرده، به پیشانی‌اش چسبیده‌اند، اما دیگر گریه نمی‌کند. خودش را به من چسبانده و به شالی که روی سر و شانه‌هایم است، نگاه می‌کند. دستم را به پیشانی‌اش می‌گذارم. خوشبختانه تب ندارد، شاید به خاطر گریه‌ایی که کرده یا هیجان لحظه‌ایی که گرفتارش شده، این‌همه عرق کرده! با دست موهایش را کنار می‌زنم. به آرامی میان موها و

روی پیشانی‌اش را فوت می‌کنم.

فرشته که انگار از وضعیت مانی کمی نگران شده،  
هنوز به اتاقی که باید وارد می‌شد، نرفته. جلوی در  
ایستاده و به ما نگاه می‌کند. قدمی به من نزدیک  
می‌شود و می‌پرسد:

«حالش خوبه؟»

سرم را به علامت مثبت تکان می‌دهم و به آرامی می

گویم:

«آره، نگران نباش. چیزیش نیست اصلا. فقط

نمی‌دونم چرا یهو خودش رو این‌قدر لوس کرد!»

درِ اتاق مجاور باز و زنی میان‌سال از آن‌جا خارج می

شود. لباسی بسیار شیک و آرایشی غلیظی دارد. بوی

فصل سوم □ ۱۲۵

تند عطرش باعث می‌شود درضمن نگاه کردن به او  
دماغم را ناخواسته چین بدهم. زن اما نگاهش روی  
مانی ثابت مانده!

طوری این نگاه طولانی شده که ناخواسته مجبور  
می‌شوم، همان‌طور که هنوز مانی را در آغوش دارم، از  
روی مبل بلند شوم. فرشته به او و بعد به من نگاه  
می‌کند. با صدایی آرام می‌گوید:

«می‌رم داخل. زود برمی‌گردم.»

متوجه‌ام مانی قسمتی از شالم را در میان انگشتان  
کوچکش گرفته و می‌فشارد، این کارش باعث کشیده  
شدن شال می‌شود. می‌خواهم حرفی بزنم که صدای  
زن در فضای آن نیمچه اتاق می‌پیچد.

«برای چی شما اومدی داخل؟»

لرزشی را در بدن مانی حس می‌کنم. صورتش را  
سریع در گودی گردن و شانه‌ام فرو می‌برد و همان‌جا  
نگه می‌دارد. مثل این‌که نمی‌خواهد آن زن را ببیند یا  
حتی صدایش را بشنود!

فرشته سریع می‌گوید:

«من از لیلاخانم پرسیدم، ایشون گفتن همراه

می‌تونه بیاد داخل.»

می‌گوییم:

«من نمی‌خوام فال بگیرم. فقط اومدم داخل تا...»

زن با صدای بلندتر می‌گوید:

«لیلا؟ بیا این‌جا ببینم.»

احساس می‌کنم مانی صورتش را بیشتر در گردنم  
فرو می‌برد. با شنیدن هر کلمه‌ای که از دهان آن زن  
بیرون می‌آید، فشار مانی هم به گردنم بیشتر می‌شود!  
دختر جوانی که لیلا نامش است و به طرزی تهوع‌آور  
سعی دارد با ناز و عشوه صحبت کند، از همان اتاق  
مجاور، با فنجان‌ی در دست، خارج می‌شود. می‌گوید:  
«زری جون! شما که هیچ‌وقت مانعی برای ورود  
همراه نمی‌داشتی. منم واسه خاطر همین بهشون  
گفتم می‌تونن بیان داخل.»

می‌فهمم اسم آن زن فالگیر زری است.

زری خانم دو قدم به من نزدیک‌تر می‌شود، ولی  
نگاهش هنوز به مانی است. نمی‌دانم مانی چه‌طور

فهمید او به ما نزدیک شده، اما از این که هر دو دستش را بیشتر دور گردنم حلقه و فشار صورتش را بر گودی گردنم بیشتر کرده، کلافه‌ام.

زری خانم دستش را به آرامی بالا می‌آورد. مشخص است قصد دارد روی سر و موهای مانی دست بکشد. هنوز دستش به سر مانی نرسیده که می‌گوید:

«این بچه نباید بیاد این جا.»

به محض این که دستش نزدیک سر مانی می‌شود، مانی بدون این که صورتش را برگرداند، با حرکت یک دستش، دست او را کنار می‌زند.

زری خانم مچ مانی را سریع در دست می‌گیرد و نگه می‌دارد. نگاه خیره‌اش هنوز به مانی است. مانی بدون



این که صورتش را برگرداند، با صدای بلند می گوید:  
«مامانی بریم. از این جا بریم. حوری می گه این  
خانومه خیلی بده.»

حالا با حرکت تند پاهایش به من هم ضربه می زند.  
دستش هنوز در دست زری خانم مانده. اصلا انگار آن  
احمق مجسمه ای شده و دست مانی من در میان  
دست خشک شده اش باقی مانده!

می خواهم قدمی به عقب بروم و از مانی بخواهم آرام  
بگیرد، چون با وضعیتی که پیش آمده، حالا واقعا قصد  
خروج از آن جا را کرده ام؛ اما متوجه می شوم زری خانم  
دست مانی را محکم تر از آنچه که فکرش را کنم، نگه  
داشته!

مانی باز هم با صدای بلند که دیگر شبیه فریاد شده،

می گوید:

«بریم. بریم بیرون. حوری از این جا بدش میاد. بریم

مامانی...»

باعصبانیت به زری خانم نگاه می کنم و برای این که

صدایم در میان فریادهای مانی گم نشود، با صدای

بلند می گویم:

«دست بچه رو ول کن خانوم. داری می ترسونیش.»

فرشته هول و دستپاچه به ما نگاه می کند. آن دختر

جوان هم کنار فرشته ایستاده.

جو اتاق، در عرض چند ثانیه با فریادهای مانی و

رفتار آن زن و فریاد من، به هم می ریزد. دیگر دلم

نمی‌خواهد آن‌جا بمانم. حس می‌کنم مانی تحت فشار ناشناخته‌ی زیادی قرار گرفته که آرام نمی‌شود. آرام شدن او برای من از هرچیزی در این لحظات مهم‌تر است.

با یک دست محکم مانی را در آغوشم گرفته‌ام. به محض این‌که با دست دیگرم به سینه‌ی آن زن فشار می‌آورم تا او را عقب بفرستم، دستی را می‌بینم که مچ دست زری را محکم گرفته!

سریع دستم را عقب می‌کشم. قدمی به عقب برمی‌دارم. همزمان با من، زری‌خانم هم دست مانی را رها می‌کند و قدمی به عقب می‌رود. فرشته و لیلا، هر دو با نگاهی بهت‌زده به ما خیره شده‌اند.

الهام سراسیمه در اتاق را باز می‌کند و داخل می‌آید.

می‌گوید:

«چی شده؟! مانی چش شده؟!»

مانی هنوز فریاد می‌کشد.

«حوری دوستت نداره. حوری دوستت نداره.»

الهام به طرفم می‌آید. با تمام ممانعتی که مانی دارد،

او را از بغلم بیرون می‌کشد و با صدای بلند می‌گوید:

«نترس مانی جون. الان می‌برمت بیرون.»

قدرت هیچ حرکتی ندارم. حالا فقط سعی دارم با

حرکت چشمانم اطراف اتاق را ببینم، اما این بار با

دقتی بیشتر. باید بفهمم چه دیده‌ام؟ آن دست متعلق

به چه کسی بود؟ چرا فقط برای چند ثانیه آن را

دیدم؟

مانی جیغ می‌کشد. یک دستش را به سمتم دراز کرده و گوشه‌ی مانتوام را در مشت کوچکش چنگ می‌زند و می‌گوید:

«بریم مامانی. بیا بریم. مامانی بیا. حوری می‌گه از

اینجا بریم.»

فرشته رنگش پریده. رو به زری خانم می‌گوید:

«می‌رم و یه دفعه دیگه میام...»

صدای محکم زری خانم در اتاق می‌پیچد:

«لیلا، در رو ببند. هیچ‌کس از این اتاق بیرون نمی‌ره،

تا زمانی که من بگم.»

الهام به خاطر مانی مجبور شده کنارم بایستد تا

کمتر مانند من کشیده شود. رو به زری خانم می‌گوید:

«چی می‌گی واسه خودت؟ بچه داره سخته می‌کنه از

ترس. اصلاً به تو چه ربطی داره که بخوای بذاری بریم

یا نذاری.»

زری خانم می‌گوید:

«لیلا، برو به اونایی که بیرون توی نوبتن، بگو امروز

دیگه کار نمی‌کنم. همه برن، فردا بیان.»

لیلا به سمت در می‌رود. من اما هنوز ساکت‌م و فقط

با نگاهم اطراف اتاق را نگاه می‌کنم. فرشته زودتر از او

جلوی در می‌ایستد و دستش را روی دستگیره

می‌گذارد. می‌گوید:

«نیازی به این کار نیست. ما می‌ریم.»

زری خانم دوباره با تحکم می گوید:

«گفتم که، کسی از این اتاق بیرون نمی ره، تا زمانی

که من بگم.»

الهام کمی خودش را به من نزدیک تر می کند.

درست مقابلم قرار می گیرد. می گوید:

«چرا لال شدی؟ یه چیزی بگو. من باید مانی رو

ببرم بیرون. نمی بینی چطوری داره جیغ می زنه؟ تمام

تنش داره می لرزه...»

جوابی نمی دهم. من هنوز با نگاهم به دنبال صاحب

آن دست می گردم.

با صدای بلندتری می گوید:

«سایه؟ با تو هستمااا... چرا لال شدی؟ مُردی؟»

حالا به چشمان عصبی الهام نگاه می‌کنم. به آرامی  
مانی را که به شدت گریه می‌کند و می‌خواهد طرفم  
بیاید، از او می‌گیرم. به محض این‌که در بغلم قرار  
می‌گیرد، دوباره سرش را میان گودی گردن و شانهام  
فرو می‌کند. دیگر جیغ نمی‌کشد. فقط هق‌هق گریه‌اش  
است که ادامه دارد.

بار دیگر از همین جایی که ایستاده‌ام به گوشه و کنار  
اتاق نگاه کوتاهی می‌اندازم. می‌گویم:

«مانی آرام شده، جیغ نمی‌کشد، حالا دیگه منم از  
این اتاق بیرون نمی‌رم تا یه چیزی رو بفهمم.»

الهام دو قدم به عقب می‌رود و از من فاصله می‌گیرد.  
چشمانش از تعجب درشت و ابروهایش بالا رفته.



فصل سوم □ ۱۳۷

فرشته دستش از روی دستگیره‌ی در پایین می‌افتد و  
زیر لب می‌گوید:

«یا خدا، سایه!... عجب گوهی خوردم گفتم بیای

دنبالم.»

صدای زری خانم باعث می‌شود نگاهش کنم.

«لیلا برو بیرون و کاری که ازت خواستم رو بکن. در

هالم قفل کن و دیگه برای کسی بازش نکن.»

الهام سریع در کیفش را باز می‌کند و در همان حال

می‌گوید:

«غلط کردی. من الان زنگ می‌زنم ۱۱۰ بیاد تکلیفت

رو...»

با قدم‌هایی سریع به سمت الهام می‌روم. یک دستم

را روی دستش که در کیفش مانده، می‌گذارم. می‌گویم:

«یه دقیقه آرام باش الهام. چیزی نشده که می‌خوای  
زنگ بزنی به پلیس، دیوونه.»  
فرشته از جلوی در کنار می‌رود. لילה از اتاق خارج  
می‌شود. در عرض کمتر از چند ثانیه، صدای هیاهوی  
کمی از حال به گوش می‌رسد.

فرشته به طرفم می‌آید و با صدایی آرام می‌گوید:  
«سایه! باز دیوونه شدی؟! زنه داره ما رو توی این  
خونه حبس می‌کنه، اون وقت تو می‌گی...»